اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

بهمن ۱۳۸۴

۶۹



زمزمه های آسمانی| ...

معراج سبز| ...

آفرینش| ...

برشانه های نور| ...

یک جرعه آفتاب| ...

شهد وصال| ...

لمث واقعه| ...

از دریچه زمان| ...

...

تو را من چشم در راهم| ...

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ٦٩

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۶۹

مشخصات کتاب

اشارات ۶۹

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۷۴۰۳-۱۷۳۵

شاپای اشتباه:۷۴۰۲-۱۷۳۵

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

اشاره

زمزمه های آسمانی

«دستم را بگیر»/حمیده رضایی

ای خدا ای فضل تو حاجت روا

با تو یاد هیچ کس نبود روا

قطره ای دانش که بخشیدی ز پیش

متصل گردان به دریاهای خویش

پروردگارا! صدایم کدام دریچه نیمه بسته را خواهد گشود؟

به کدام آبی زلال راه می جویم؟

دست و رو شسته در غبار روزمرّگی و روزمرْگی، نفسم در سینه بند می آید، آن گاه که چشم هایم بیهوده می کاوند افق های دست نیافتنی را.

صدایم را در کدام ویرانه خاموش، لابلای سنگ ها و سکوت ها پنهان کنم؟

و مهربانی ات که جاری است...

می ایستم روی انگشتان پا، سرم در آسمان می چرخد، خورشید، بی خودم می کند.

همه سو، آیات توست که جاری است، همه سو لطف توست که می جوشد.

هوایم هوای عبور از تاریکی ست، روشنای مهربانی ات، مرا از این همه شب نجات می دهد آیا؟

ص: ۳

چه بیهوده می چرخند کلمات در دهانم!

لطف سرشارت جاری است در رگ هایم.

می چرخم رو به سوی نور، مرا به مطلق رسیدن برسان.

خدایا! ای بزرگ تر از واژه ها که نمی گنجی در کلمات قاصرم. دستم را بگیر و از این همه تالاب که پاهای عبورم را در خود مکیده اند، برهان.

دستم را بگیر؛ جاده های رو به صبح صدایم می کنند.

دستم را بگیر؛ چشمان بی رمقم سوسو می زنند و رو به خاموشی اند.

چشمه های مهتاب می جوشند و شب خط می خورد از حافظه خاک خورده ام.

مهربانا! صدایم کن از خویش، از این همه تشویش جدایم کن، از ترانه های سوخته، از

نگاه های به شب دوخته رهایم کن.

رهایم کن از خاک؛ برسانم به افلاک.

خدایا! خسته ام از زندان تن، از بیهودگی «من»؛ برسانم به جاده های روشن.

طی می کنم مسیرهای به تو رسیدن را، اگر لطفت سرشارم کند از نور که غباروار، بوزم بر لحظات لبریز از شور و شعور.

«خدایا چنان کن سرانجام کار

تو خشنود باشی و ما رستگار»

باید صدایم را بیاویزم بر طاقچه های آبی آسمان؛ صدایم را لبریز کن از سوز عشق، نفسم بوی عبور می دهد در تکرار روزها و شب های متمادی.

بارالها! بگذار حل شوم در نور؛ در مطلق شعور

ذره ذره، یاخته یاخته، بند بند پیکرم فریاد می زند پرواز را. این خاک فشرده می فشرد ارکانم را در خویش؛ باید به آسمان برسم.

ای مهربانی ات جاری! دستم را بگیر، بگذرانم از کوره راه های تاریک، یکی کن مرا با خورشید. فرو بریزان دیواره های

عصیان را در خرابه های تن سراسر جنون و خودخواهی ام؛

رهایم کن از زنجیرهای بسته به پایم. یا رحمن یا رحیم

ص: ۴

هر چه پسند توست/سید علی اصغر موسوی

خدایا، ای وصف تو مشکل، چه بگویم که نیایشم را پسندی.

خدایا ای فرجام امیدواران! ای نهایت آرزوی آرزومندان!

ای کسی که ستایش مومنین را بی پاداش نمی گذاری، تو نهایت واهمه ستایشگران و غایت

بیم پرهیزگارانی!

الهی اینک این تنها بضاعت من است _ گناهانی که توسط وسوسه های شیطان سبب شده تا در ستایشت کوتاهی کرده و بر غرور و تباهی خویش ببالم!

غرور جاهلانه کسی که آگاه از قدرت حضرتت نبوده و به انکار احسانت می پردازد؛ همین که نگاهش رو به روشنایی رسیده و ابرهای تیرگی از پیش رویش کنار می رونـد، به خود می آید و به ستم های بسیاری که در حق «خویش» کرده پی می برد. آن گاه، دل به امیدت بسته و حس شرمساری از چهره اش می تراود.

اطمینان و شوق، پنجره ای از یقین بر تاریکنای دلش باز می کند و تنها تو را می ستاید و بس!

خدایا، هیچ شکوه ای از عقوبت تو نیست که سخاوتت بالاتر از عفو و عفوت فراتر و

شگفت انگیزتر از هر گمان، برای «گناه» است.(۱)

خدایا اینک سر به فرمان تو نهاده و مطیعت گشته ام.

اکنون به وعده ای که داده ای وفا کن! _ وعده أدعونی أستجب لکم.

خدایا درود فرست بر پیام آور راستین خود، حضرت محمد صلی الله علیه و آله و خاندان آسمانی اش! مرا ببخش و در آستان بخششت بپذیر.

خدایا دستم را بگیر و در لغزش گاه های دهشت ناک، یاری ام کن.

خدایا، نیتم را در عبادت ها استوار، همتم را در بندگی ات برقرار، اعمالم را بهره مند از «توبه»؛ و مرگم را به آیین و دین پیامبرت حضرت محمد صلی الله علیه و آله قرار ده!

۱- . با الهام از صحیفه سجادیه، انتشارات الهادی، دعای ۳۱، ص ۱۷۰.

الهی، توبه هایم را قبول، دعاهایم را مستجاب و دلم را آکنده از محبت خویش کن![(۱)]

یا ارحم الراحمین/معصومه داوود آبادی

بار خدایا! بگردان آغاز روزم را صلاح و میانه اش را رستگاری و پایانش را کامیابی؛ و پناه می برم به تو از روزی که آغازش شیون و میانه اش بی تابی و پایانش دردناکی باشد.»[(۲)]

پروردگارا! زود لحظه هایم به مرداب می ریزد و درخت اندیشه ام را خزان، به زردی نشانده است.

می ترسم از روزی که نگاه رحمتت را از من بازگیری و بی تابی ام برای رسیدن به غیر تو باشد.

خدایا! هر چند بال هایم شکسته است و خون آلود، می خواهم در آسمان مهربانی تو،

همدوش سپیدترین ابرها باشم و پرواز را در کوچه های آبی لطفت تجربه کنم.

من با تو آغاز می شوم و رهایی و رستگاری از بند این همه ظلمت را در تو می جویم.

معبودا! ابتدایم را روشنایی و پایانم را خورشید باران گردان.

بی قراری ام را آرامش بخش و درون تاریک و بی تابم را به روزی زلال و شورانگیز مبدل کن، «یا نورٌ علی نور».

«معبودا اگر تو را نخوانم تا اجابتم کنی، پس کیست که بخوانمش و اجابتم کند؟ معبودا اگر به تو زاری نکنم تا به من رحم کنی، به که زارم تا آن که رحمم کند. معبودا چنانچه دریا را به موسی علیه السلام شکافتی و نجاتش دادی، از تو می خواهم که رحمت فرستی بر محمد و آلش و مرا نجات دهی از آن چه گرفتارم و گشایش فوری به من عطاکنی نه با مدّت، به فضل و رحمت خودت ای ارحم الراحمین»[(۳)]

ص: ۶

۱- . صحیفه سجادیه، انتشارات الهادی، دعای ۳۱، ص ۱۷۰.

۲- . دعای روز دوشنبه.

۳- . دعای سریع الاجابه، مفاتیح الجنان.

خدایا! دلگیرم و خسته، دلتنگم و مه آلود.

ای بزرگ مانـدنی! بامن بگو گره های این روح گرفتار را جز با سـرانگشت رحمت و مهربانی تو، با کدام دست بگشایم؟ بگو این پرنده اسیر قفس، پرواز را در چشمان کدام آسمان جستجو

کند، جز آسمان محبت و توانای تو؟

خـدایا این بنـده ناتوان در این بیابان وهم آلود، غیر از پناهگاه امن دسـتان تو به کدام مأمن روی آورد، چه کسـی را فریاد کند که بی پاسخ نماند؟

ای گشایشگر دستگیر! جانم همانند آن کشتی که اسیر امواج سهمگین دریا مانده باشد، متلاطم است و بی قرار.

ای نجات بخش جاودان! مرا از بند این همه اضطراب و بی تابی نجات ده، دستم را بگیر و زاری هایم را بپذیر.

خدایا! تو را می خوانم و از تو می خواهم و ایمان دارم که تا قله های روشن رستگاری، یاور بال های شکسته ام خواهی بود.

در مسیر رضایت تو/سید محمود طاهری

یاد ده ما را سخن های دقیق

که تو را رحم آورد آن ای رفیق

پروردگارا!

موهبت مناجات راارزانی ام فرمودی، نعمت چگونه خواستن و چه خواستن را نیز عطا فرما!

خدایا!

انسانی خاکی ام و از حیث جسم، محـدود و کوچک؛ اما به مدد روحی که در من دمیده ای، دارای آرزوهایی بزرگ ؛ پس با زبان مولا علی علیه السلام، از تو می خواهم «وَ بَلِّغْنی مُنای»، «مرا به هر آن

چه آرزو دارم برسان!»

پندار و گفتار و کردار مرا نسبت به دوستان، از روی مهر و عطوفت و صفا و نسبت به دشمنان، از روی انصاف و عدالت قرار ده!

خدایا!

به من نیز یاد ده شیوه دهش و بخشش را تا آن که در حقّم بدی نمود، چون تو او را ببخشم و مرا نیز جرعه ای از «ستارالعیوبی ات» بچشان تا چون تو، زشتی های و عیب ها را بپوشانم.

«به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات

بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن»

پروردگارا!

بالاترین لذتی که در کام بندگان خاصّت چشانیدی، عرفان و شناخت تو بوده است؛ از آن حلاوت، کام مرا نیز بهره ای ده!

خدایا!

در کتاب آسمانی خود از دشمنی قسم خورده، یاد فرمودی که لحظه ای با آدمیان، سر سازش نداشت و ندارد و ما چه کنیم؟

«صد هزاران دام و دانه ست ای خدا

ما چو مرغانی حریص و بی نوا»

چگونه به حرص هوی و هوس در دام نیفتیم؟ تنها امید ما به توست و اگر تو با ما باشی،

اندوهی نیست:

«گر هزاران دام باشد در قدم

چون تو با مایی نباشد هیچ غم»

این مرغان حریص و بینوا را از گرفتار آمدن در دام، نجات ده!

پروردگارا!

توفیق ده که خوشبختی و سعادت و لذت و شادمانی و هر چه خوبی است و هر چه نعمت است، تنها برای خود نخواهیم.

خدایا!

تمام ذرات عالم هستی، آن چه وظیفه شان است به انجام می رسانند؛ مرا نیز هماهنگ با کائنات

قرار ده و توفیق انجام وظیفه عنایت فرما!

پروردگارا!

رهی پیشم آور که فرجام کار

تو خشنود باشی و ما رستگار

در ساحل مهربانی/محمدعلی روزبهانی

(۱)

ستایش تو را ای آغاز هر انجام و انجام هر آغاز.

چشمان هزار موسی در راه دیدار جمال تو مانده و هیچ کلیمی جز شراب «لن ترانی» «تو»

نوش نکردست. کوه ها با آن همه استواری، در تماشای یک جذبه از خورشید زیبایی تو مانده اند

و موج ها هنوز از خیال یک تجلی تو لرزانند.

دیدگان هر صاحب بصیرتی از دیدار تو قاصر است و اندیشه هر بیننده ای از وصف تو عاجز وصف تو از عهده واژه ها و جمله ها خارج است و کسی را جز تو ای رب متعال، توان گفتن از تو نیست:

۱-. ترجمه آزاد دعای اول صحیفه سجادیه، حمد و ثنای الهی.

«جمال صورت یوسف ز وصف بیرون ست

هزار دیده عاشق به وام خواه به وام»

جهانی آفریدی پر از فرشته، پر از نور، پراز تندیس های زیبای آسمانی و آن را آیینه ای ساختی نمایشگر جمال بی مثال خویش و هفت آسمان را قلم زدی و هزار مجسمه از زیبایی خویش تراشیدی، بی آن که تو را جز وجود خودت الگو و نمونه ای باشد.

از لطف سرشار و از مشیت لایزال خویش سایه محبت را بر آفریدگان افکندی و با نغمه داوودی عشقت خلایق را بر درگاه خویش دعوت نمودی. کسی را جز به مشیت و اراده تو راهی

به ساحل مهربانی ات نیست. هر که را تو خواستی، نتواند غیر تو را خواستن و هر که را نخواستی

کی تواند به تو رسیدن

«گر چه وصالش نه به کوشش دهند

هر قدر ای دل بتوانی بکوش»

ستایش تو راست ای بی مثال بی مانند و ای یکتای بی همتا.

لحظه تولد پروانه ها/ابراهیم قبله آرباطان

ص: ۱۰

با تو گفتن، لحظه تولد ترانه هاست.

با تو بودن، لحظه تکثّر مهربانی هاست.

با تو گفتن، لحظات آرامش دل های عاشقان دلسوخته است.

باران، تو را به یادم می آورد.

الهی، سایبانی خواهم که از شاخه های طوبای بهشتی باشد و مرا از شراره های سوزناک جهنّم محفوظ نگه دارد و در آن، بزم حضور مهیا باشد.

سایبانی از جنس بلور و باران و عشق می خواهم که سجاده دل را در آن بگسترم و گل های خوشبوی بهشتی را روی دامنم بریزم.

الهی! ایستاده ام تا خودم را فریاد بزنم.

ایستاده ام تا دست های گناه خودم را فریاد بزنم.

ایستاده ام تا افتادگی ام را فریاد بزنم. سخن گفتن با تو نیاز جاودانه من است.

الهی! مرا به بهشت گمشده در خودم برسان و دست هایم را آن قدر حرمت ده، تا بالا ببرم و از درختان سرشار از انعام خودت بچینم.

راستی! چه اتفاق گوارایی است که مذاق تلخ آدمی، از طعم انعام بهشتی لبریز شود و انسان را همیشه عاشق خود کند.

پروردگارا! دعای هر شب و سحرم این است که از رسوایان روز قیامت نباشم.

چگونه می شود که در حضور تمام خوبی ها، شرمساری ام را نگریم و سربلند کنم؟!

می ترسم از روزی که سیاهی ممتدّ اعمالم آشکار شود و خداوند، دست های بخشش خود را از پرونده من دریغ کند. می ترسم از لحظاتی که خدا، لبخندهایش را از من بگیرد و من از

شرمندگان باشم.

ای نورالانوار! بتابان بر وجود سردم آن نور تابان را، تا هر آن چه باور سرد پاییزی در من است، گرم از نور تو شود و گل های زیبای حضور در من جانی تازه بگیرند.

بتابـان نور خودت را بر من و مرا محرم نورانیت خود کن تا از روزنه های حضور تو، جهان را دوباره و با چشـمانی باز بنگرم و در گلـدان باورم، نگرشـی نو بریزم تا گل های وصال در تنم جان بگیرنـد و پیچک های وجودم، از پنجره های گشوده دسـت هایت بالا روند.

الهی! این تشنه مهربانی هایت را از عشق سیراب کن و دست هایم را با دست های مقربان درگاهت پیوندی ناگسستنی ده تا تو را آن گونه که خواست توست، بشناسم و بپرستم.

می خواهم دامنه های شب را بهانه تنهایی هایم قرار دهم و به آسمان ناز کنم که:

«من ملک بودم و فردوس برین جایم بود».

کشتی توفان زده /نسرین رامادان

خداوندا! یاد تو در تمام ذرات هستی جاری و تسبیح دم به دم مخلوقات است

با صد هزار جلوه برون آمدی که من

با صد هزار دیده تماشا کنم تورا

خداوندا! مرا در آسمان آبی معرفتت به پرواز درآور، با بال های سبز دعا.

مرا بگستران در بی کرانه عرش نگاهت!

پنجره دلم را به سمت گستره افلاکت بگشای و حقایق عالم را در صندوقچه دلم جای ده!

رها مکن این کشتی توفان زده را که در باتلاق روزمرّگی ها به گل نشسـته است؛ که اگر نباشد امواج رحمت تو، به زودی در تاریک خانه دنیا، به ورطه نیستی فروخواهم رفت.

خداوندا، کجاست دستان عنایتت که گرد و غبار غفلت از پیشانی ام بزداید؟

ای ساحل امن ایمان و یاری دهنده افتادگان!

دریاب مرا که طاقتم از دست رفته است، رهایم مکن و لحظه ای مرا به خودم وامگذار!

دستان نیازم بر سجاده سوز و گداز، هماره به سویت دراز است، ای صاحب اعجاز!

شبانه های نیایش/سید علی اصغر موسوی

... خورشید رفت، ماه می رود و گیسوی کهکشان، مثل پولک ماهی ها در اقیانوسی

بی کران می درخشد.

زیبایی «سکوت»، چند برابر می شود و عشق گره از گیسوان آرامش می گشاید!

سپاس تو را که چنین عاشقانه، لحظه ها را در آیینه تجلّی چیده ای!

خدایا، تو را به آرامش لحظه های آبی سوگند می دهم که همیشه افق نگاهمان را از تاریکی ها دور بدار و فرا راه عبورمان خورشید بکار!

خدایا، امشب تو را با اشراقی می خوانیم که تمام زوایای دلمان را فرا گرفته است و یادت، ما را به سمت کهکشان ها می کشاند؛ آن جا که عطر محراب قدسیان، با عطر «صلوات»، در هم می آمیزد

و بهشت را برای عارفان و زاهدان شب، بشارت می دهد.

خدایا، اگر ما از درک ذات مقدست ناتوانیم، تو به نهانگاه ضمیرمان آگاهی.

خدایا، حتی خوابمان را در امان خود و حصار مشیت خود قرار ده!

خدایا، ما را در هیچ حال، به غیر خودت وامگذار و سایه امن و امانت را از سر ما وامگیر!

خدایا، آرامش ما را با آرزوهایی بیارای که رنگ امید به خود بگیرد!

خدایا، اگر امروزمان با توجه و عنایات حضرتت «جل جلاله» به خیر و خوبی گذشت، فردایمان را هم با طلوع امید در دل ها، سراسر خیر قرار ده!

خدایا درود فرست بر محمد صلی الله علیه و آله و خاندانش و در این ساعات روحانی، دل های ما را معطّر از نام مبارک «حضرت مهدی(عج)» امام زمان و موعود آیندگان، فرما!

خدایا، وجود آسمانی اش را برایمان موجب امیدواری و تسبیح نام و یادش را سرمایه دنیا و آخرتمان قرار ده!

خدایا، ما را در حلقه ارادتمندانش جای ده!

در پناه لطف تو/معصومه داوود آبادی

«خدایا! رحمت فرست بر محمد و آل و محمد و آباد کن دلم را به طاعت خود و رسوا مکن مرا به معصیت خود و روزی کن مرا همدردی با کسی که تنگ گرفتی بر او از روزی. برای آن که بر

من وسعت رزق دادی از فضل خود و منتشر کردی بر من از عدلت و زنده کردی مرا در زیر سایه ات.»(۱)

پروردگارا! ای داننده رازهای نهان و پوشاننده عیب ها، می دانم که ابرهای تیره گناه، آسمان وجودم را پوشانده اند.

می دانم که باغ جانم را علف های هرزه معصیت در بر گرفته است، اما اطمینان دارم که تنها تو هستی که شکستگی هایم را می بینی و آشکار نمی کنی.

تنها تو هستی که به پنهان ترین زوایای وجودم آگاهی و عیوبم را می پوشانی و رسوایم نمی کنی، یا ستار العیوب!

خدایا، ای آن که به نیروی لایزال لطف تو زنده ام، ای آن که عدل و دادت، سراسر گیتی را فرا گرفته است و بندگان ناتوانت از خوان کرم و رحمت تو روزی می خورند! یاری ام کن تا همشانه

دل های شکسته باشم و هم خانه قلب های نگران.

کمکم کن تا یاور آنانی باشم که غم های روزگار، بار تنهایی و اضطراب بر دوششان نهاده و در جاده های رنج و درماندگی گرفتارند.

معبودا!

آسمان ابرآلودم را بباران و خورشید را مهمان چشمان مه آلودم کن، یا ارحم الراحمین!

در هوای قرب تو/اکرم کامرانی اقدام

خویش را از زیر آوار ثانیه های ویران «بی تو بودن» بیرون می کشم.

نفسم از سنگینی هوای متعفّن گناه، بند آمده است.

سینه ام مالامال رنگ و ریا است.

در هوای قرب تو کمی نفس می کشم؛بوی تو در تمام من می پیچد.

یادت در بندبند وجودم جاری می شود.

۱- . قسمتی از مناجات شعبانیه، مفاتیح الجنان.

باید در گوش بی خیالی هایم اذان یاد تو را زمزمه کنم، تو را بخوانم!

«هوای کوی تو از سرنمی رود، آری

غریب را دل سرگشته با وطن باشد»

باید به سوی قبله قرب تو قامت ببندم.

باید کمی اشک ندامت بریزم، کمی فریاد دلتنگی بزنم.

صدای پای نفس سرکشم را می شنوم.

به دنبال هوس می دود و می دود.

باید دست بر ریسمان یاد تو بگیرم و خویش را از لجنزار غفلت بیرون بکشم.

اکنون چشمان بصیرتم صاف تر می بینند.

گره کور غفلت از چشمانم گشوده شده است.

قلب بیمارم آرام تر می تپد.

الهی! یاری ام کن تا فاصله ها را از میان بردارم!

صدای گام های ابلیس را می شنوم که به دنبال نفس نفس گیر من می دود؛ یاری ام کن.

تمنای تو/مژگان بذرافشان

الها! برآنم که از تو گویم، اما زبان قاصر است.

خوشم با خیالت و دل خوشم به غفاریت.

ای آن که بهانه بارش مروارید چشمانم بر چمنزار جانمازی!

ای آنکه تو را آن چنان که باید، نستودم و بندگی ات را آن چنان که باید، به جا نیاوردم!

ذهنم سرشار از ترنم واژه های ناب در وصف توست، اما قلم ناتوان است.

چگونه می توانم در این خطوط پریشان، عطش نیازم را وا گویم؟

خدایا، آن گاه که در خیالت شناور می شوم و نشانه های رحمتت را مرور می کنم، احساس می کنم به رشته محبتت گرفتارم.

الهی! ذکر تو عطرافشان سکوت شبانگاهان من و یاد تو تصویرگر آرزوهای پنهان من است.

الهی! پر پرواز خیالم را به فراخنای آسمان یاد تو می سپارم و می دانم در آن بی کرانگی، همه

ص: ۱۵

هستی بی مقدارم، قالب تهی می کنند.

ذکر تو را همواره زیر لب نجوا می کنم تا باران رحمتت، تن خشکیده مرا سیراب کند و مرا از وادی غرور و خود بینی وارهاند.

خدایا! از خویش به تو پناه می آورم، مرا از خود بگیر و خود را از من مگیر.

مرا یقینی ده که هرگز از آن وانگردم و به من راهی را نشان ده که راهنمای من به سرزمین سبز توحید باشد.

الهی! به درختان دستان نیاز دادی و به آسمان وسعت، به زمین خاکساری آموختی و به دریا گستردگی؛ به من عاشقی بیاموز که در راه رسیدن به تو، چون پروانه ای عاشق بسوزم و خاکسترم

در حریم وصالت، رقص کنان به پرواز آید.

خدایا!

پیشانی نیازم را بر سجده گاه بی نیازی ات می سایم و در دریای بی کران عفو و آمرزش تو چون موجی جان می گیرم و خود را به ساحل «توبه» می رسانم.

اینک، سبک تر از نسیم، رهاتر از قاصدک و عاشق تر از لاله تو را تمنا می کنم.

به تو پناه آورده ام/فاطمه بدیعی فرد

«ای بی نیازی که بی نیازان جهان به درگاه تو دست نیاز برآورند، من اینک بنده ای ضعیف و محتاج از بندگان توام که نیازمندانه، دست حاجت به درگاه تو برداشته ام».(۱)

لحظات زخم خورده زندگی ام را با پاهای لرزان به سرای پر مهر و محبتت آورده ام و سایه سار مرهمت را می جویم.

ای خالق، ای تنها مونس پریشانی های دلم و ای مرهم ثانیه های پوسیده هستی ام. قصه لحظات تباه شده ام را چون طومار طولانی حسرت زده ای، ناله سر می دهم و از تنهایی ویرانگرم

۱- . صحیفه سجادیه در التجا به سوی خدا.

به تو پناه می برم.

به تو پناه می برم، اگر کاسه مسکنت مرا تهی برگردانی و از درگاه خویش، با پریشانی طردم کنی.

خالقم! همی خواهم که فقر مرا با غنای بی انتهای خویش جبران فرمایی و فروغ امید را در دل امیدوار من فرونشانی.

همیشه مهربان!/سید علی اصغر موسوی

(۱)

ستایش می کنم خداوندی را که مایه توکل مؤمنین و توسل مسلمین است!

«خداوندی که جز او آفریدگاری نیست و تنها اوست شایسته حمد و ثنا!»

بزرگ تر از هر توصیفی ست که به گمان آید و شایسته تر از هر ستایش شونده ای است که ستایش شود!

داننده هر غیب و پوشاننده هر عیب، برطرف کننده مشکل ها و طراوت دهنده دل هاست.

ای پایدار همیشه مهربان که خداوندی را سزاوار و مهربانی رانهایت اعتباری!

نه نیازت دلبسته جا و مکانی، نه وجودت وابسته عصر و زمانی است!

وجودت لایزال و آفرینشت لایتناهی است.

سپاس می گویم تو را به تعداد نعمت هایی که بر بندگانت عطا کرده ای .

سپاس می گویم تو را در طول آمد و شد شب ها و روزها.

به درگاهت تقرب می جویم و به رحمتت امیدوارم ؛ رحمت واسعه ای که همه هستی را فراگرفته است.

الهی، این تو هستی که مرا می بینی و بر ضمیر پنهانم مطّلعی ؛ رازهایم را می دانی و هیچ کارم از تو پوشیده نیست.

این تویی که از شریان هایم به من نزدیک تری و من تو را در دوردست ها به جستجو می نشینم!

۱- . برداشتی از صحیفه علویه، ترجمه: سید رسول محلاتی، انتشارات اسلامی، ص ۶۰۹.

خدایا، مرا دریاب تا به عملی نیندیشم که موجب خشم تو شود!

خدایا، بیاموز مرا؛ آموزشی که دیگر گرد نافرمانی نگردم.

خدایا، مرا کاری بیاموز که نتیجه اش نزدیک شدن به تو باشد؛ تو که نیازمندانت را بی پاسخ نمی گذاری.

مولای من!

چگونه دست خالی از درگاهت باز گردم ؛ با این که تنها آرزویم تویی؟!

خدایا، مرا به کسانی نزدیک ساز که احسانت آنها را فراگرفته و همسایه پیامبر آسمانی ات حضرت محمد صلی الله علیه و آله در بهشت قرارشان داده ای!

مرا با تمام برادران و خواهران ایمانی ام و برادران و خواهران، مادران و پدران و اجدادم بیامرز و در جوار رحمت خویش قرارمان ده!

برگرفته از دعای صحیفه علویه علیه السلام ـ سید رسول محلاتی ـ انتشارات اسلامی ـ ص ۶۰۹

گنج لایزال!/محمدعلی روزبهانی

(۱)

ستایش تو را ای کریم بی همتا که هر نوازشی کردی از فضل بی دریغت بود و هر آن چه دادی از کرم بی پایانت.

از فضل خویش و گنج لایزال خود هر صاحب جانی را رزقی مقدر نمودی و آن چه تو قرار دادی جز تو کس را توان تغییرش نیست.

جز از معدن جلال و جبروت تو طلب کردن، ره بردن به ناکجاست و از غیر تو خواستن کوششی نا بجاست.(۲)

۱- . ترجمه آزاد دعای اول صحیفه سجادیه.

۲- . ترجمه بند پنجم دعای اول صحیفه سجادیه.

«هر که او نام کسی یافت، از این درگه یافت

ای برادر کس او باش و میندیش از کس»

شب ها را از دل روزها و روزها را از دل شب ها بیرون آوردی و ایام را پیمانه عمر بندگان نهادی.

ص: ۱۹

هر آفریده ای را به موعدی که خود مقرر نموده ای از این دار امتحان به پیشگاه حکومت

بی کرانه ات باز می آوری و بندگان خویش را به آغوش پر از رحمت و مهربانیت غرقه می سازی و بهشت را بر ایشان قرارگاهی پر از شادی و سرور می آفرینی.

بندگان غیر خویشت را در ظلمت و سیاهی جهلشان رها نمایی و خشم خویش را که قلب صدهزار آتش را یارای تحمل آن نیست نصیبشان می کنی و این نیست، جز میوه ای از درخت تنومند عدالت تو که زمین و آسمان ها را بر پایه های آن استوار ساخته ای.

ای قبله زیبایی و ای آیینه حسن! از ظرافت بی نظیر چشمان آهو، تا پیچش وهم انگیز شاخ گوزن های وحشی، از خشم آسمان و غرش رعد و نعره سهمگین ابرها، تا آرامش رؤیایی موج های اقیانوس ها و رقص بیدهای مجنون، کران تا کران، جلوه های بی نظیر جمال تو عالم

همه غوطه ور به دریای لطف و احسان تو و موجودات، همه خرده آیینه هایی هستند، نشسته به

تلألو یک رشته تجلی تو.

«از خیال تو به هر سو که نظر می کردم

پیش چشمم در و دیوار مصور می شد»

حمد و ستایش تو راست، ای روشنایی دل دوستان و ای چراغ سینه موحدان!

تا کرانهٔ خورشید/حمید باقریان

لحظه هایم عطرآگین نیایش

دست هایم متبلور خواهش

اشک چشم هایم دانه های الماس

جام نگاهم لبریز التماس

وجودم شکوفه باران احساس

و من در این لحظه های دنیایی

در این سکوت غروب تنهایی

تو را می خوانم ...

ص: ۲۰

تو را که معنی شکفتنی

ای تمام تار و پودم

ای همه بود و نبودم

تو را زمزمه می کنم

شب و روز

ای شکوه قنوت و سجودم

ای خدای من ...

ای آبی آرامش محراب قلب ها

ای چراغ روشن شب ها

تو را احساس کرده ام

تو را می بینم

هر کجا که خود را می بینم

نشان تو را می جویم؛ خانه به خانه تا کرانه خورشید

تو را می بویم؛ در لابلای گل های نیایش، ای ترنم توحید!

ستایش!/محمد علی روزبهانی

(۱)

ای برف ها سپیدی از تو یافته و ای منزه از هر چه آلودگی، وجود ناقص من، کی تواند از عهده فهم تو برآید؟!

چه کوته نظر است او که به باز خواست تو خیزد.

هفت پرده آسمان را تاب سربرآوردن به آستان کبریایی تو نیست و عالم و آدم، همه خجلت زده احسان تواند.

۱- . ترجمه آزاد از بندهای هفتم تا دهم دعای اول «حمد و ثنای الهی» صحیفه سجادیه.

تو سؤال می کنی از هر که خواهی و می بخشی بر هر که بخواهی.

ستایش تو را ای از مادر مهربان تر به ما!

ستایش تو را که حمد و ثنای خویش را به ما آموختی و از علم لایزال خویش بر ما نازل نمودی.

ای بنده نواز بی نیاز، حمد و ستایش تو را که اگر لحظه ای ما را به ما می گذاشتی و پرده های توحید خویش را بر ما آشکار نمی نمودی جز تباهی حاصلی نداشتیم و پیوسته در ظلمت و درد

فراق تو دست و پا می زدیم.

یاری مان کردی تا از وجود حیوانی خویش به سوی عالم اعلی پر بگیریم و چون ماهی، به دریای رحمت و عنایت تو غرقه گردیم و اگر جز این می نمودی تا ابد در نعمت ها و احسان های

بی پایان تو می ماندیم و از حیوان پست تر و از شب تیره تر، در گمراهی و زبونی خویش فرو

می رفتیم. هر آن چه از نیکی و ستایش و ثناست نثار تو باد، ای دیر خشم زود آشتی...

دست نیاز/فاطمه حیدری

الهی! تو را سپاس که توفیق اطاعت و عبادتم دادی. اگر فرمانت بردم، پاداشم دادی ؛ اگر از تو خواستم، عطایم کردی و اگر شکرت را به جای آوردم، نعمت هایت را چون دریایی بی کران نثارم

کردی.

خدایا!آمده ام با قلبی سرشار از تپش، با دستانی نیازمند که به سوی آستان کبریایی ات دراز شده است؛ به امید نگاهی و جوابی.

یاریم کن تا خواهان تأخیر آن چه که برایم خواستی نباشم و خواهان تعجیل آن چه که به لطف و مصلحت تو برایم به تأخیر می اندازی، نباشم.

ای امید همه توبه کنندگان، ای مهربانی که هر نیازی با همه وسعت و بزرگی اش، در درگاه ملکوتی ات بی پاسخ نمی ماند، ای آرام بی قراران و ای امید امیدواران!

تو را می خوانم ؛ تو را که یاورم شدی، که شفایم دادی، عزیزم داشتی، هدایتم کردی، و من

ص: ۲۲

پیمان شکستم ؛ نمک خوردم و نمکدان را شکستم، نافرمانیت کردم، وجود نازنین تو را از یاد بردم.

خدایا! پیمانه حاجتم را که به سوی تو دراز شده است، خالی برمگردان.

«الهی درد ما را خود دوا کن

در این دل عالمی دیگر به پا کن»

پناه همیشه/نسرین رامادان

دوباره آمده سوی تو روسیاه همیشه

گناه تازه چه دارد، همان گناه همیشه

دوباره خسته تر از پیش آمدم به سراغت

و باز خورده دلم چوب اشتباه همیشه

هجوم مدّ غریبی گرفته راه نفس را

و باز آمده بغضی ز کوره راه همیشه

مرا ببخش و بیا میهمان خلوت من شو

که سخت می گذرد بی تو سال و ماه همیشه

رمیده آهوی قلبم به دشت سبز نگاهت

مرا بگیر در آغوشت ای پناه همیشه

ص: ۲۳

معراج سبز

(حَیّ عَلیَ الصَّلوه)

یک قدم تا بهشت/حمیده رضایی

می ایستم.

هزار رود در سراشیبی چشم هایم به طغیان می ایستد ــ کششی بی وقفه ــ

گوش هایم نمی شنوند؛ صوتی نیست جز خوش آهنگی بال ملائک در یکدستی زلال و آبی آسمان.

هوا در ریه هایم می دود با بوی عطر خوش نور شدن.

دستم به طاقچه های آسمان نمی رسد بالا می برم دست هایم را گره می زنمشان با خورشید.

تکّه تکّه در خویش فرو می ریزم.

دیوارهای عصیان آوار می شوند بی کالبدی از جنس خاک رو به سوی معبود چشم هایم می کاوند کرانه های دور رسیدن را و بهشت که در یک قدمی ام جاری می شود.

سرشار از چشمه مهتاب، کلمات می ریزند از دهانم دستانم رابلند می کنم «رَبّنا آتنا فی الدنیا حسنه و فی الاخره حسنه» کوله بار گناه از دوش می اندازم. دستانم می چینند از شاخه های ایمان. سبک تر بال می گشایم «آسمان مال من است» حنجره ام شکوفه می دهد؛ شاخه های دستانم،

ص: ۲۴

چشمه های جوشان چشمانم. به رسیدن می اندیشم، بر خاک می افتم. صدایم می پیچد در آسمان ها، اگر ذره ای بی خویش بندگی ام را فریاد بزنم «سبحان ربی الأعلی و بحمده» بندگی ام، غرور بیهوده ام را می شکند، بتی شکسته ام روحی رها. هوای جذبه و کشش، لطفی سرشار در

شریان هایم. عظمت کلمات نمی گنجد در دهانم و در زبان قاصرم.

از هرچه جز خدا بریده به سویش ایستاده ام. نفس هایم به شماره می افتد _ سخن با معبود _ .

پلکی روشن در هوایت می زنم _ بالی به گستردگی کرامتت _ یا رحمن و یا رحیم.

گویی از جاده های روشن آمده ام.

می نشینم؛ سبک تر از همیشه هزار پنجره رو به رویم بال می زنند. السلام علیکم ... هنوز ضربان قلبم می لرزاند اندام خاکی ام را که افلاکی شدنم را به شکوه لحظه ای دیگر از این دست انتظار می کشم.

چه پر شکوه، لحظاتی که ایستاده ام تا بندگی ام را یادآور شوم.

چه زیبا، لحظاتی که چون رودی کوچک جاری می شوم در جریانی عظیم برای رسیدن به اقیانوس معرفت.

با همین کلمات روشن دهانم بوی رسیدن می گیرد، بوی شکوفه های نارنج.

خالی از مرز مکان و زمان، در بهشتی سرشار، بی کشش خاک، با جذبه افلاک غوطه می خورم با معبود به سخن می ایستم از ناچیزی ام رها می شوم و به همه چیز می رسم.

بوی بهار می گیرد گریبانم، خورشید در پیشانی ام طلوع می کند و منتظر می مانم تا بار دگر در سجاده ای به رنگ طلوع، در منشوری از نور و رنگ حل شوم.

برخیز/عاطفه خرمی

دروازه های اجابت را رو به روی سجاده ات گشوده اند ؛ قیام و قعودت را به یقین در هم آمیز.

از دستگیره های قنوت، روشنای ملکوت پیداست؛ به سوی رستگاری بی منتها شتاب کن!

ص: ۲۵

قبله حاجات، انتظار تو را می کشد؛ دلت را به امواج زلال «خیرالعمل» بسپار که تا ساحل جنت راهی نمانده است.

مأذنه ها صدا می کنند از افق های نامرئی ملکوت، کسی تو را می خواند ؛ به نام عشق قیام کن!

احرام اخلاص ببند تا تکبیره الاحرام خلوصت، پشت آسمان ها را بلرزاند.

فرشتگان، صف به صف ایستاده اند به تماشای خلیفه اللّه ؛ برخیز که مأذنه ها صدایت می کنند. از افق های نامرئی ملکوت، کسی تو را می خواند، سجّاده بی قرارتر از همیشه، انتظار تو را می کشد.

به سوی او آمده ای ؛ با کوله پشتی سنگین نیاز، با دست های گشوده به وسعت تنهایی ات.

او، تمام حرف ها را از سکوت چشم هایت می خواند. کافی است بر سر سجّاده دل، زانو بزنی، به قبله گاه بی منتهای اجابت چشم بدوزی و با تمام ذرات اخلاصت فریاد کنی، اللّه اکبر.

تکبیری از عشق و یقین می بندی، تکبیری از سر ایمان.

تکبیر بلند تو بت های پوچ هوس را می شکند.

تکبیر بلند تو، تو را به بلندای نور و صفا و حضور می رساند. برخیز که تو را برای مسیر روشن رستگاری صدا می کنند، برخیز ...

زیستن بی تو چه بی معنی است/سید علی اصغر موسوی

سکوت آسمان شکسته می شود و غریو گلدسته ها در فضا طنین انداز می شود!

اللّه اکبر!

خداوندا، چگونه توصیفی برازنده توست و چگونه ستایشی در خور آستان کبریایی تو؟

اللّه اکبر!

هنگام نماز است؛ هنگام ستایش ذات مقدست که عاجزانه های ما را به دیده اغماض می نگرد!

اللّه اکبر!

هنگام نماز است؛ هنگام شهود و تماشای آن چه نادیدنی ست، آن چه تعلّق به فراسوی این گنبد لاجوردی دارد.

هنگام دل سپردن به ترنّم «سبحان اللّه » افلاکیان است!

هنگام قنوت های سبز حاجت است؛ هنگام عاشقانه ترین گفتگوها.

اللّه اکبر!

پروردگارا! اینک دل از همگان بریده سر به آستان تو خواهم گذاشت تا با خاکساری نگاهم عظمت بی بدیل تو را بهتر درک نمایم.

درک کنم که این تواضع، همانا راز سربلندی من خواهد شد.

اللّه اکبر!

اینک این رکوع من است؛ در محرابی که تا بی نهایت ابدیت آغوش گشاده است و من تو را به عظمتی می ستایم که لایزال و بلاتوصیف است!

پروردگارا! اگر نماز و نیایش تو نبود، زیستن من چه لطفی داشت!

اگر عظمت خویش را در بصیرت سجده نمی یافتم ؛ کی پی به کمال معرفت می بردم!

اگر تواضع و خاکساری بر درگاهت آرامشم نمی بخشید ، زیاده طلبی های من به کدامین برهوت سرازیرم می کرد!

خداوندا! اگر نمازم نمی آموختی؛ چه فرقی میان من و دیگر مخلوقات زمینی ات بود!

اگر روز و شب بی یاد تو سپری می شد، چگونه «عشق»، جایگاه در دل ها پیدا می کرد!

خداوندا! ستایش های نمازم، دلنوازترین زمزمه های نیازند که به امید اجابت، عاجزانه ترین عاشقانه ها را بر زبان می آورند و با ذکر نام مبارکت نوید بخش تمام رسیدن ها می شوند؛ رسیدن به مقام قرب، رسیدن به مقام معرفت، رسیدن به فیض خودآگاهی و خداخواهی.

خداوندا، نمازم آموختی تا از ناشایستگی ها دور باشم ؛ پس شکیبایی ام بیاموز تا مقابل فریب های ابلیس، عاجز نشوم!

خداوندا! به خاطر عظمتی که به ما بخشیده ای، ما را رها مکن که بی تو زیستن، عذابی بیش نیست.

وقتی برای رسیدن/حبیب مقیمی

می خواهی پرواز کنی و بالی نمی یابی، می خواهی حرف بزنی و زبانی نیست تو را.

کلمات گیج و مبهم از پیچاپیچ دنیا، در ذهنت رسوب می کنند و تو تنها چشم بر آسمان دوخته ای.

آسمان خراش های شهر، بر سرت سایه افکنده است و فریاد دنیا، گوش هایت را کر می کند.

گاهی احساس می کنی در ترافیک بدی ها جایی برای عبور تو نیست و چراغ های قرمز وحشت، پلیدی ها و پلشتی ها، هرگز سبز نخواهد شد.

... آیا دریچه ای هست که چشمان را به دیدن زیبایی های آسمان مهمان کند؟ آیا صدایی هست که موسیقی آن، گوش های وحشت زده ام را بنوازد؟

... و من بال خود را یافته ام ؛ و زبانی برای هم نواشدن با آسمان.

رشته های نور، از روزنه های آسمان به سوی من پرتاب می شود و حالا وقت آن است که برخیزم و سوار بر اشعه های بی مثال نور، به سوی آسمان پرواز کنم.

حالا در لابه لای نور، بوی خوش فرشتگان را احساس می کنم.

می ایستم و او را می خوانم؛ اللّه اکبر.

می ایستم و از او یاری می جویم؛ ایاک نعبد و ایاک نستعین.

می ایستم و ...

حالاـ وقت خوبی است برای خواستن. با خود می گویم: ای کاش! کلید بازگشت به زمین را گم می کردم، حالا که دلم را روشن می بینم!

خدایا! می خواهم همواره آن جا باشم که آغازم تو باشی و پایانم تو. پس ای گوش ها، همواره آن ندای آسمانی را در خاطره جاودانتان بسپارید، تا هرگز قیل و قال سیاهی های مرا در خویشتن نشوید. پس در انتظار می مانم؛ بگو حی علی الصلاه، تا این بار با مژگان خویش رشته های آمده از

ص: ۲۸

آسمان را بپیمایم و با چشمانی مشتاق تر از پیش، از دریچه های گشوده شده آسمان به نور مطلق نظر افکنم.

چه شادی بخش است عبادت پروردگاری بلندمرتبه، که پاک و منزه است!

سلام بر پیامبری که عبادتم آموخت و رحمت خدا بر او باد!

سلام بر ما و بندگان شایسته خدا

سلام بر شما و رحمت و برکات خدا بر شما باد.

صدای بال فرشتگان/نزهت بادی

جان آدمی صدای اذان را خوب می شناسد و در عمق خلقت خویش، با این نغمه الهی متحد است و همین اتحاد و اتصال ازلی است که اجزای وجودش را به آن جنبش رازواره که نمازش می خوانند، وامی دارد.

اذان، صدای بال فرشتگانی است که دل های خاموش و ارواح زبان بسته را مدد می رساند تا در مقابل حضرت جانان، لب به سخن بگشایند و دهان به افشای سرّ دل!

اگر قرار بر این است که لب و دهان، جز ذکر حق گویند و به لهو و لعب سخن پردازی کنند، پس همان بهتر که نباشد.

میان قلب و اذان، عهد دیرینه ای است که چون این سروش غیبی بر طور سینای قلب طنین می اندازد، سلسله جبال هستی انسان به لرزه می افتد.

اگر آن ندای درونی انسان با صدای اذان به هم خوانی برنخیزد آدمی را انگیزه ای نخواهد بود که در پنج نوبت دست از مشغله های روزمره اش بردارد و زنجیر علقه های دنیوی را از دست و پایش باز کند و تمام وابستگی های دلفریبش را واگذارد و به سوی خلوتی با خدایش بشتابد؛ اگر چه فقط نمازگزاران حقیقی اند که شیرینی و لذت چنین خلوتی را درمی یابند و برای شنیدن

صدای اذان در نوبتی دیگر لحظه شماری می کنند.

شتاب کن/عاطفه خرمی

دستهایت را بالا زن؛ باید در چشمه زلال حقیقت، جسم و جانت را جلا بخشی.

باید از روشنای حضور سرشار شوی. سجّاده نیازت را پهن کن رو به روی آسمان؛ رو به روی نور، رو به روی هر چه خوبی است.

نمازت را به یقینی ناب بیامیز.

نمازت را به آرامش این لحظات پیوند بزن.

این ثانیه های ناب ، تو را به درک حضوری سبز می رساند، اگر عاشقانه ایمانت را در کلمات «خیرالعمل» جاری کنی و رو به آستان آسمانی اش سر به سجده بندگی بگذاری.

به سمت سبز تماشانگاه کن. تمام جوانه ها با صدای مؤذن قد کشیده اند.

دشت، پر از آوای چلچله هاست.

مناره ها رقص شوق می کنند، درختان قیام کرده اند، تکبیر گفته اند.

دریا با خروش «اللّه اکبر» موج می زند.

آسمان از حجم صدای اذان سرشار است.

در دل ساکن ذرات التهابی به پاست.

شکوه «حی علی الصلاه»، طراوت این لحظه های ناب می شود.

برخیز! تو هم خود را به خیل بی منتهای ذکر و حضور و اشتیاق پیوند زن. برخیز و به سمت سبز تماشا نگاه کن.

آسمان از حجم صدای مؤذن سرشار است...

ص: ۳۰

آفرینش

(آسمان)

آبی زلال/سید علی اصغر موسوی

آسمان، بازتاب قلم ازلی خداوندی است که طرح شگفت انگیز آفرینش را برای تولّد زیبایی ریخت!

... و خداوند، آسمان را آفرید تا «کودک اندیشه» بتواند «بادبادک ذهن» را در نقطه نقطه آسمان به گردش درآورد!

آسمان را آفرید تا هواپیمای «حاجیان»، پیش از فرود، بیشتر پی به عظمت خداوند ببرند!

آسمان را آفرید تا عقاب عاشق، دل به بی کرانه آبی اش سپرده در ازدحام زلالی عشق، معلّق بماند!

آسمان را آفرید تا دخترک یتیم آه تنهایی اش را تنها با ماه زمزمه کند.

آسمان را آفرید تا عارف، به عدد هر تسبیح ستاره بشمارد.

آسمان را آفرید تا دهقان ــ حتی به خاطر باران ــ نگاهش همیشه به آسمان باشد.

آفرینشی زیبا در قالب هفت آسمان تمکین پذیر و متواضع مقابل خداوند علی رغم ایستایی و ارتفاع خلقتشان؛ هفت آسمانی که هر طبقه اش شگفت زار آفرینش خداوند و حیرتکده نگاه آسمان پویان است.

وسعت بی کرانش رصدناشدنی و گستره بی پایانش دست نایافتنی است.

... و آسمان را آفرید، آفریدنی زیبا تا آدمی، رخش اندیشه را در گستره نورانی اش به هر سو جولان دهد و به کمال معرفت و توحید برسد!

زیباترین ضلع آفرینش/اکرم کامرانی اقدام

دریچه ای دیگر رو به قلب ها گشوده شده است.

نسیم، بوی تو را گرفته است؛ بوی ابرهـای بی وقفه، بوی میهمانی مهتاب، بوی نفس های خیس باران، بوی پروانه و گل، بوی تگرگ!

زمین، به تماشای تو نشسته است که سر افرازی و سربلند.

ای شگفت ترین رواق هستی!

ای زیباترین ضلع آفرینش!

...و زَیّنا سَماء الدّنیاء بِمصابیحٍ...

و تو زیبا شدی و زیبنده

اکنون دنیا دنیای دیگری است، از پشت این همه هیاهو ...

دنیای نفس کشیدن در هوای پاک تو.

دنیای بال گرفتن تا دامان بی آلایش تو.

همه جا به رنگ توست.

چترهایت همه جا گسترده است!

باید دل های خاکی را با ضربان نگاه تو هماهنگ کرد.

باید آسمانی شد.

ژرفنای آبی تو را کاوید.

اقیانوس بی انتهایت را شناخت و ملکوت نگاهت را درک کرد.

زمین، تنها ذره ای است از زاویه نگاه تو.

خورشید در برابر عظمتت تنها چشمی است که صبحگاهان فروغش را به تو هدیه می کند.

ص: ۳۲

ماه، تنها نامی است که هر شب در دامان تو طغیان می کند و عظمت تو را اقرار می کند.

کاش می شد خویش را سبک کرد؛ دست بر ستون های استوار تو گرفت و تا تو بالا رفت.

چشم هایم را می بندم

کمی در هوایت چرخ می زنم و عظمتت را در تنگنای چشمانم مرور می کنم.

خوشا به حال تو که دستان پلید خاک، هرگز به دامانت نمی رسد!

خوشا به حال تو که هرگز زمین گیر کابوس نمی شوی!

ماپابند خاکیم ؛ برایمان کمی نسیم بفرست؛ نسیم آزادی!

ملکه باران ها/سیده فاطمه موسوی

والسماء ذات البروج والیوم الموعود و شاهد و مشهود.

آسمان، یعنی دفتر بدیع آفرینش، جلوگاه بکر جمال، بستر عظیم کهکشان، پناه پرندگان، باغ بلند ستارگان.

آسمان یعنی میعاد فرشته و صبح، حد فاصل روح و جسم، یعنی اعجاز، ... یعنی پرواز

و این گونه کلمات، بی قرار پر می گیرند و آسمان دوباره پر از شعر و ستاره می شود.

کلمه یک ستاره است، کلمه یک ملکه است حتماً؛ ملکه بادها، ملکه توفان ها، ملکه باران ها.

و این گونه دستانم از کلمه باران خیس می شود.

باران، کلمه عجیبی است در دایره المعارف آسمان.

رؤیای آسمانی من درست شبیه آفتاب گردان هاست که همواره عاشقند آفتاب و آسمان را.

رؤیای آسمانی من گل غریبی است در تصرف باد.

رؤیای آسمانی من پروانه ای است گرداگرد شمع خورشید.

به راستی من و رؤیا از آسمان آمده ایم، از لحظه ازل، از پل رنگین کمان، از دل ابرهای پریشان، از هجوم مستانه نسیم.

ما از آسمان به زمین افتاده ایم ؛ بی آن که برای شاعران گل های سرخ آسمانی بیاوریم، بی آن که چند تا ستاره لای دفتر یادگاری مان بگذاریم.

ما از طبقات هفت گانه آسمان گذشتیم.

عطر پراکنده گیسوان حوّا در فضای ذهنمان پیچیده بود.

ما در چشمه سار مهتاب از دستْ نبشته خدا نوشیدیم و سرشار از میوه های ماه شدیم.

و حالا سال های بسیاری می گذرد که از چشم آسمان افتاده ایم، ولی هنوز کلمات مان پرنده می شوند و به آسمان پر می زنند.

«هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش»

آسمان؛ گستره آرامش/قنبر علی تابش

آسمان، وسعت آرامش است.

آدم وقتی به آسمان نگاه می کند، احساس می کند آسمان او را به آرامش فرامی خواند. فکر می کند آسمان او را نوازش می کند. دل آدم می خواهد که باز هم به آسمان نگاه کند. ساعت ها و ساعت ها. دلش هیچ گاه نمی خواهد نگاهش را از آسمان ببرد.

آسمان برای بشر، همیشه اسرارآمیز، شکوهمند و رازگونه بوده است.

روزها آسمان آبی است، نیلگون است.

گاهی ابرها چهره سربی به او می بخشند. ابرهای آسمان هم بسیار تماشایی است. گاهی ابرها مانند دسته ای از پرندگان به سرعت از این طرف به آن طرف کوچ می کنند. آدم گمان می کند که ابرها، با اراده تمام، به سمت مقصد در حرکتند.

گاهی ابرها می آیند و جلو آفتاب را می گیرند؛ انگار می خواهند توان خود را به ما نشان دهند، یا شاید می خواهند ارزش آفتاب را به ما گوشزد کنند، یا ... خدا می داند.

غروب که می شود، آسمان رنگ دیگر به خود می گیرد. سرخ و آبی در هم می آمیزند و وسعتی

از ارغوانی را فراهم می سازند.

کم کم شب می شود. ستاره ها یکی پس از دیگری روشن می شوند.

ماهتاب، مانند عروسی که دامن پولک نشان به تن کرده است، خرامان خرامان ازین سوی

آسمان به سمت دیگر حرکت می کند.

دختران روستا خیال می کنند ماهتاب به سمت حجله ای روان است؛ حجله ای که نمی دانیم

کجا است یا کجا نیست؟!

ستاره ها چشمک می زنند و چشمک می زنند و هرگز خسته نمی شوند و آدم تازه باور می کند

که عشق چقدر نیروبخش است و عاشق چقدر خستگی ناپذیر!

کم کم لحظات پر شکوه سحر فرا می رسد. در این لحظات بسیاری از ستاره ها در خواب می روند، اما بعضی از ستاره ها هنوز در حال درخشیدن اند. آدم گمان می کند ستاره هایی که هنوز در خواب نرفته اند، عاشق تر از دیگر ستاره هایند و شاید کامرواتر از دیگران ؛ چرا که سحر وقت کام ستانی است.

عاشق اگر در این لحظه بیدار باشد، ناکام نخواهد ماند.

آری! آسمان، وسعت اسرار است؛ گستره آرامش، پهنای جلال و جمال.

هر کس اگر اندکی درباره آسمان اندیشه کند، ناخودآگاه، ذهنش روشن می شود که این همه شکوه و جلال، بی مدبری نمی تواند باشد؛ او کیست؟

بی کران/ابراهیم قبله آرباطان

من وسعت بی کران آسمان را باور کرده ام که همیشه دامنش ستاره پرور بوده است و وسعت لاجوردی اش ناپیدا.

آسمان، چتری برای تمام بی پناهی های زمین است.

آسمان، قاموسی زیباست که با قلم اولین خطاط خلقت نوشته شده است.

آسمان، تابلوی نقاشی زیباست که با دست های اولین نقاش خلقت رنگ آمیزی شده است.

... و زمین، زیر قدم های آسمان جان گرفت، آسمان، روی گونه های سوخته و تاول زده زمین،

قطره قطره باران پاشید؛ رویش آغاز شد، زندگی پا گرفت.

آسمان، آبی بودنش را با زمین تقسیم کرد.

زمین، سینه گشاد و گل ها، گونه های خاک را آراستند و زندگی، زیر سایه آسمان پا گرفت.

آسمان، دروازه رسیدن به هفت شهر عشق است و وصال.

آسمان منتهای رسیدن به خواستن هاست.

تمام کسانی که دلشان از زمین می گیرد، مسافر آسمان می شوند.

زمین، محدوده زیستن است و آسمان، بی کرانه جاودانگی.

آسمان، زادگاه رحمت خداست ؛ واسطه بین «ما» و «او».

دریچه ای می خواهم به وسعت یک آسمان تا زاویه های تاریک وجودم را در آینه حضور دل جلا بدهم و آن کسی باشم که آسمان، چتر مهربانی اش را از سر من برنگیرد.

ص: ۳۶

بر شاخه های نور

(سیمای خورشید)

در خواب نخلستان/حمیده رضایی

بی تابی ام را در مهجوری از تو، با کدام کلمات خسته به ضجه بنشینم؟

هنوز حس می شوی در تمام لحظات.

رد می شوی از کوچه های ذهنم، با ردایی از خورشید.

ردّ گام هایت به کدام بهشت موعود می رسد؟

ابرمرد شب های نخلستان، خواب دست های تو را می بیند.

هنوز چاه، دردهای پنهان تو را خون موج می زند.

هنوز در کوچه های مه گرفته کوفه، ضرب گام های توست که کودکان یتیم را به انتظار نان و خرما بیدار می کند.

چه مهربان پدری که کیسه های محبت بر دوش، کوچه های خاموش را گام می فرسود خورشیدی مجسم با چشمانی از جنس طلوع.

کجایی؟

این خاک تیره فرسوده در هم می پیچد از ظلم و بی عدالتی ـ از شب های متمادی بی چراغ ـ

کجایی؟

ص: ۳۷

شمشیر برّان عدالتت پس کی این شب های متراکم را خواهد شکافت؟

زمین به دستان عدالت تو محتاج است.

بزرگ مردا!

طلایه دار سپاه محمّد، ای مهربانی ات جاری و جذبه ات سرشار!

ذوالفقارت را به دست کدام سپیده پوش سپرده ای که هنوز منتظریم؟

دردهایت را نمی شناسیم ؛ که از جنس دردهای خاکی نیست.

هنوز هر چه نامردی است، سر در گریبان شرم از حادثه های گذشته است هنوز کوفه بر سینه می کوبد نامردی و نامردمی اش را.

هنوز صدای نمازهای تاریخی ات در نخلستان ها می پیچد و شمشیر آخته ات، تاریخ سپاه پیمان شکنی را می شکافد.

تو نیستی، اما حس می شوی .

رد شده ای از خاک، اما هنوز عطر گام هایت فضا را لبریز می کند.

ای ترانه جاری بر زبان زمان!

از کدام آسمان گسترده به نظاره نشسته ای زمین را ــ سیمایت خورشید!؟

زمین در خویش می پیچد به انتظار نشسته ایم نائبت را شیر مرد عرب!

شکوه جاودانه شهادت/سید علی اصغر موسوی

نیازی به تفسیر ندارد فریادی که هیچ گاه خاموش نشد.

از ژرفای گودال قتلگاه، تا بلندای بام آسمان، پرچم های آزادی خواهی را برافراشت، تا اذهان کمال جو و آزاداندیش، به مفهوم «هَیهات منّ الذلّه» برسد!

نیازی به کاوش ندارد راهی که تمام کهکشان ها را مجذوب چراغانی «خویش» کرده است!

آری، جوانمردان جهان را چه پیامی بالاتر از این: که «اگر دین ندارید و ترسی از روز معادتان نیست، پس در دنیاتان جوانمرد باشید!»

نیازی به روایت نیست، وقتی که با «یقین» تمام نجوا می کرد: لا حَولَ و لا قوّه الّا باللّه العلی العظیم و آسمان، مقابل آن همه شکوه، سر به تعظیم فرود می آورد! مردی که در کثرت دشمن،

وحدت وجود خویش را با حضرت دوست «جلّ جلاله» حفظ کرده بود ؛ وحدتی که به کمال ثاراللّهی اش می رسانید و تا ابد، مقام قرب الهی را نصیبش می ساخت!

نه! هیچ گاه نمی تواند این غم دوری از دنیا باشد.

این غم، غم تأسف بر حال و روز دنیاپرستان است.

اما سرانجام مردان خدا، «رسیدن به عشق» است

بودن مردان خدا «اشراق» و رفتنشان «شهود» است

مردان خدا، گرفتار روزمره گی های «عرض» زندگی نیستند؛ تکرارشان در «طول» تاریخ است!

آرزوهاشان فراتر از زمان و امیدهاشان به وسعت هستی است!

«کربلا» هیچ گاه نمی تواند محدود به نقشه های جغرافیایی بشود؛ انسان «کربلایی» با ایمان «عاشورایی» در هر نقطه از کهکشان که باشد، عطر شهادت می دهد و پیشانی بند سرخش پژواک

رساترین فریاد هَیهات منّ الذله است!

انسان «عاشورایی»، طنین فریاد جاودانه خداوند است در حنجره زمان که حق و عدالت را جار می زند و صلاگویان، در پی نجات خفتگان می گردد!

... و حسین علیه السلام، این نام مقدس، این اکسیر جان های آزاده، جاودانه ترین «حبل المتقین» خداوندی است که هر کس، می تواند به حلقه های صداقتش چنگ انداخته و خود را از حضیض تباهی به اوج کمال و معرفت برساند.

اوست که در دامان معرفه اللّه ، دامان نبوت و امامت، دامان پیامبر صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام و زهرا علیهاالسلام آموخته است:

ألقَتل أولی مِن رُکوبِ العارِ

وَ العارُ أولی مِن دُخولِ النّارِ

اوست که پرده رنگین عـاشورا را پیش روی نگـاه ها می گشایـد و به تفسـیر قاموس شـهادت می پردازد؛ شوق و جـذبه و وفا، شور و رزم و عاشقی، صبر و طاقت و هدف، عشق و عشق و عشق، ...

چنین زیبایی را چه کسی می تواند بیافریند؟!

از پدرم ابوالبشر تا ابوتراب.

پـدرم، آدم ابوالبشـر علیه السـلام، وعـده کرده بود که به شـجره ممنوعه نزدیـک نشود؛ ولی میوه آن را خورد؛ ــ گنـدم را می گویم ــ و از بهشت رانده شد.

و پدرم علی علیه السلام وعده اش را به جای آورد و هرگز لب به نان گندم نزد؛ همواره غذایش نان جویی بود و بس!

راز آفرینش این چنین بود که چون آدم علیه السـلام پشـیمان شـد، خداونـد او را علم اسـماء بخشـید و کلماتی آموخت و آدم نخستین به همان کلمه اللّه که نام علی علیه السلام بود، توبه کرد و به سوی خدا بازگشت!

می خواهم بگویم با علی علیه السلام می توان همیشه آغاز شد

چراغ/حمید باقریان

مولا، چه زیبا فرمودی:

«التماس به خلق خدا شرمندگی است؛ اگر برآورده شود منّت است، اگر برآورده نشود ذلّت است.

التماس به خدا شجاعت است؛ اگر برآورده شود حاجت است، اگر برآورده نشود حکمت است».(۱)

این کلام خورشیدگون تو مرا در دریای ژرف تأمل فرو برده است.

به راستی که چه زیبا در آسمان فصاحت و بلاغت، ستارگان کلام تو می درخشد!

مولای من، سخنان تو زلال مثل آب، روشن مثل آفتاب ست.

وسعت سبز کلمات تو طراوت بخش روح ماست. نسیم سخنانت در کوچه های وجودمان

۱- . نک: نهج البلاغه.

می پیچد.

وقتی از شبستان های نهج البلاغه ات می گذرم، انعکاس رواق آینه ای سخنانت مرا مجذوب می کند.

یا علی،

کلام تو زیباست، کلام تو گیراست، در حرف های تو، خورشید پیداست.

از باغ سخنانت گلواژه های عشق روییده است که از شمیم معطّرش انسان، بی خود از خویش می شود.

نهج البلاغه بهاری است که در آن، انسان احساس تازگی می کند.

کلماتت قطرات بارانی است که بر کویر دل های ما می نشیند تا در آن ایمان شکوفه کند.

مولای من، ذهنم را با این سخن زیبایت آراسته ام:

«دوستان تو سه کس اند و دشمنانت سه کس؛ اما دوستان تو، دوست تو و دوست دوست تو و دشمن دشمن توست؛ و دشمنانت، دشمن تو و دشمن دوست تو و دوست دشمن توست.»(۱)

یا علی! چه رسا گفته ای راز زیستن را، راز بارور شدن را، شکفتن را.

کلام تو، چراغ هدایت است.

... بی تو/اکرم کامرانی اقدام

کلام تو، سکوت تو بود.

و برق چشمانت، شمشیر برّنده ای از جنس فریاد که هر لحظه چشمان کبود کوفیان را پاره پاره در پای خیانت هاشان فرومی ریخت.

می خوانمت؛ به نامی که از تو در سینه پنهان کرده ام. در پرنده احساس.

می خوانمت، مولای سکوت و صبوری!

۱- . همان.

می خوانمت و فضای تخیّلم رنگ و بویی تازه می گیرد؛ رنگ تیغ های آخته ای که در حوالی مظلومیت تو می چرخند!

رنگ لبخندهای مرموزی که بر گرد ملکوت نگاه تو پرسه می زنند.

قلمم سرشار از نام توست.

پا به پای قلمم می دوم ؛ افسوس که فاصله ها زیادند!

دستان ما چهارده قرن از تو دورند.

گوش ها پرند از خاموشی و چشم ها فرورفته در خواب خرگوشی.

می دوم لابه لای واژگان واژگون ذهنم!

خورشید وجودم از نیم نگاه تو جان می گیرد.

آفتاب از پشت لبخندهای مهر گسترت برتنم می تابد.

هر لحظه ژرفنای نام عمیق تو را می کاوم.

صدای مظلومیتت از لابه لای برگ برگ صفحاتم می چکد.

ماتمی جان کاه ــ چون واگویه های تو با چاه ــ در استخوان هایم می دود.

چشم های تو قطره قطره از پشت چکاچک شمشیرها و برق تیغ ها برحیثیت ایمان و عشق می چکد.

صدای جهالت امان نمی دهد.

مولا جان!

قدم به کوچه های کوفه مگذار.

خوب گوش کن تا صدای خش خش خیانت گسترده شده را زیر پایت بشنوی.

نفرین بر شما ای مردم مکرهای مکرّر، ای جماعت ننگ های بی درنگ.

نفرین بر شما ای اصالت هاتان همه پوچ، ای دست هاتان همه پلید، ای ساکنان کرانه کبود کفر.

ننگ بر شما!

ننگ بر شما و خیانت های مچاله شده در مشتتان!

وای بر شما، ای شعارهاتان همه توخالی، ای حمایت هاتان همه بی پایه!

ص: ۴۲

آه، مولا!

ای از دیار دریا، ای از حنجره سکوت، ای کلامت کمال آفرین.

خسته ام ؛ پا به پای قلم دویده ام.

اینک، ناباورانه در حاشیه کلماتم طلوع کرده ای .

دیگر توانی ندارم برای بازگشتن به دنیای بی حاصل روزهایم، وقتی صدای مظلومیت تو از لابه لای برگ برگ صفحاتم می چکد.

«بی تو گل ها دست خود را می برند

شیعیانت در زمین می پژمرند»

ایلیا/ابراهیم قبله آرباطان

بگذار و بگذر شانه هایت را در این شهر

ای غربت ناب پرستوها در این شهر

ای باورت بالاتر از محدوده خاک

سخت است باور کردنت، حالا در این شهر

تیغی دو سر می خواهد این نسل خوارج

تا بشکند محراب را فردا در این شهر

این نخل ها قدر تورا شاید ندانند

صد بار اگر تنهاشوی، آقا! در این شهر

می سوزد این خاک از نگاه گرمت ای مرد!

ای ایلیا! تکواژه زیبا در این شهر

بگذار و بگذر، تا سحر چیزی نمانده ست

فردا که پا می گیرد عاشورا در این شهر

ص: ۴۳

یک جرعه آفتاب

«عطر لافتی»/سید علی اصغر موسوی

این بار «عطر لافتایت» از کربلا می آید و نگاه دلم را به سمت گودال قتلگاه می برد.

مولاجان، چگونه می توانستی تاب بیاوری زخم های عاشورا را، آن گاه که نگران خالی شدن زمین از حجت الهی بودی!

آن گاه که نگران توقف نسل حضرت رسول صلی الله علیه و آله بودی!

آن گاه که نگران پرپر شدن جوانه های سرسبز امامت، امام حسن و امام حسین علیهماالسلام بودی؛ حال چگونه می توانی کنار گودال قتلگاه، شاهد مویه های غریبانه زینب علیهاالسلام باشی؟!

چگونه می توانی به تماشای فوران خون از گلوی ثاراللهی «حسین» باشی؟!

چگونه می توانی شاهد پرپر شدن لاله های گلستان پیامبر صلی الله علیه و آله به دست نامردمان کوفی باشی!

چگونه می توانی قنداقه کوچک علی اصغر علیه السلام را در آغوش خاک بینی؟

چگونه می توانی، اشک های گرم رقیه را باعطش نگاهش، به تماشا بنشینی که پایان داغ هایش

جز غربت و ویرانه شام نیست!

مولاجان، ای کلامت آرامش بخش تمام دلواپسی ها! کدامین مرثیه را می توانم برای

دلتنگی های عاشورایی ات بسرایم تا وسعت اندوهم را بنمایاند!

کدام چکامه را می توانم با یاد شام غریبان مویه کنم تا جواب گوی تمام بی قراری ها باشد!

ص: ۴۴

مولاـ روزی غم انگیزتر از روز عاشورا، ماهی جانفرساتر از ماه محرّم و جایی غریب تر از کربلا نیست؛ جایی که از اسب فرود آمدی، نماز خواندی و گریستی ؛ گریستی بر غریبانه هایی که این روزها باز هم بر وسعت اندوهش خواهی گریست!

مولاجان، آن روز کسی از همراهانت مفهوم مویه هایت را نمی دانست؛ نمی دانست که «نهر علقمه»، با تو از چه رازی سخن می گوید.

نمی دانست که «تل زینبیه» شاهد چه لحظه ای از تاریخ خواهد بود!

نمی دانست چگونه گودال قتلگاه را عرش الهی در برخواهد گرفت!

اما تو چه خوب می دانستی ؛ تلخی های زمانه را!

مولای همیشه مهربانم، ای نقش نگین آفرینش

آیین تو غم نمی پذیرد، اندوه تو از زمانه بوده است

ای تربت پاک تو به چشمم، گل واژه توتیای هستی

هرجا که به یاد تو فتادم، دیدم که غمت یگانه بوده است

بغضی که هوای گریه جوید اشکی که برد غبار غم را

از روز نخست زندگانی، با یاد تو عاشقانه بوده است

ص: ۴۵

شهد وصال

بوی باروت، طعم بهشت/عاطفه خرمی

کیستند؟ از کدامین سیّاره اعجاز آمده اند؟

در مکتب کدام خورشید، در من سوختن آموخته اند؟

اعتقاد نابشان را در کوره کدامین حوادث، گداخته و پرورانده اند؟

پیشانی شان سجده گاه ملائک است و پیشانی بندهاشان آیینه ایمانشان؛ ایمانی که رنگ یقین دارد، یقینی که شهادت را «احلی من العسل» می کند.

از نسل غیرت و عزّت اند، در قرن آهن و دود و دروغ.

فرزندان عاشورای قرن بیستم در امتداد مسیری می روند که خون بهای شرافت انسان می شود.

این جا بوی باروت، طعم بهشت می دهد.

زمین به آسمان متّصل می شود. نافله ها رنگ اجابت می گیرند.

سنگرها خواب شهادت می بینند، پوتین ها برای ورود به بهشت، واکس می خورند.

لباس های خاکی، لباس احرامشان می شود.

این جا عرفات حضور است، منای عشق است، صحنه رجم شیطان با سلاح ایمان ... .

ص: ۴۶

این جا قربانگاه نسلی است که خود به مسلخ می رود تا اعتقاد نابش، قربانی جهل و تجاوز و نیرنگ نشود.

این جا انتهای مرز آرزوهاست؛ مجال وداع با تمام خواستنی های زندگی و سلام به روشنای ملکوتی که انتظار گام های استوارشان را می کشد ... .

این جا بوی شهر نمی دهد.

از کدامین سیّاره اعجاز آمده اند؟

هنوز عطر لبخندهای خدایی از قاب عکس هاشان منتشر می شود.

هنوز هم «بهشت زهرا»ی خاطراتشان تسلّای دل های تنهاست.

خاک های سوخته/ابراهیم قبله آرباطان

خسته می افتاد روی خاک هایی سوخته

موج می زد آسمانی در صدایی سوخته

رودها در زیر پای زخمی اش جان می گرفت

ناگهان پروانه می شد در هوایی سوخته

خسته می افتاد و جام عشق را سر می کشید

زیر مشت تانک ها در کربلایی سوخته

بوی باروت و شکوفه، عطر تند سیب سرخ

می تراوید از حریم زخم نایی سوخته

ردّ پای مرد پر بود از شقایق های سرخ

آن شبی که ماند، از او ردّپایی سوخته

امت واحد

خواب روزهای رفته قدس/حمیده رضایی

در کدام آینه روشن نفس می کشی که آسمانت در تراکم ابرهای بارانی گم شده است؟

صدایت را می شنوم ؛ می پیچید در دالان ها و دهلیزها، می پیچد در گذرها و معابر.

سنگ، در گودی دستت آب می شود.

سنگ، کبوترانه بال می گیرد.

چشم هایت را در کدام کرانه دور دفن کرده ای که دو فانوس گر گرفته در گودیشان شعله می کشند؟

دست هایت را مشت می کنی؛ صدا می پیچد در ارکان وجودت.

یاخته هایت به فریاد می آیند.

مرزهای اشغال شده ات را فریاد می زنی، خانه های ویران شده ات را ضجه می زنی آوارگی ات را در خشمی شعله ور اشک می ریزی.

صدایت، گلوله باران می شود، هوایت، بوی بهار و باروت می دهد ؛ اگر چه پائیزی مچاله بر شانه هایت برگریزان احساسی رو به ویرانی ست .

خونی که در شریان هایت می جوشد، بوی شکوفه های پرپر می دهد.

ص: ۴۸

فریاد کن؛ باد تنهایی ات را هوهو می کند، پای درختان در خون نشسته زیتون کودکانه کودکانت را همراه عروسک های پاره و خونین، در کدام قسمت از خاک، با دست های سیاهپوش

خویش دفن می کنی؟

گلویت سیاه می نالد چشم هایت بارانی، خاکت بوی خون و جنون می دهد بهار نیامده ات پرپر بر سینه می کوبد.

بیت المقدس، خواب روزهای رفته اش را می بیند؛ سی سال خون جگر خوردن در ازدحام روزهای تاریک در هوای خفه نفس کشیدن.

ثانیه ها و دقیقه های تلخ خواب هزارساله شیطان، روی تکه خاک های بیهوده. نفست به شماره می افتد پاره پاره وطنت را فریاد می زنی.

می دوی در کوچه های آتش گرفته تاریخ.

سی سال در وطن خویش، بیگانه بودنت را اشک می ریزی.

به روزهای نیامده خیره می شوی.

انگشتانت سنگ می شوند تکه تکه بدنت سنگ می شود با تمام وجود در هوای اعتراض، کبوترانه بال می گیری حتی اگر درختان زیتون، از گرمی خون تو له له بزنند، حتی اگر جنازه ات بر دوش مادرت در لابه لای خون و دود و باروت تشییع شود حتی اگراز دریچه ای نیمه بسته، خواب روزهای شکفته مهینت را زیر پلک های ناآرام خویش مزه مزه کنی.

بی خویش رد می شوی از مرز مکان و زمان؛ بایست! محکم بایست! قله های شکوه چشمگیرت فتح نشدنی است.

درآینه های روشن نفس بکش.

مگذار خفگی هوا، نفست راببرد.

در روشنایی بیت المقدس بایست.

فریاد بزن دردهای مگویت را.

به سمت تاریکی نشانه کن.

«دستهایت کمانه می کنند؛ سنگ قانون دهان کوب زمین است، بزن»

یاد دیار/قنبر علی تابش

(نویسنده و شاعر مهاجر افغانستان)

افغانستانم!

رؤیاهای بارها سوخته ام! گفتند تو را بنویسم. تو را چگونه بنویسم که قلم نسوزد؟ قلم که چیزی نیست، نوشتن از تو قلبم را آتش می زند، جانم را به شعله می کشد.

آخر تو وطن منی ؛ وطنی که هیچگاه برای من وطن نبوده ای.

وطن، مادر مهربانی است که فرزندانش را در آغوش گرمش پناه می دهد. تو کی پناهم داده ای کی در آغوشم گرفته ای؟ کی مرا فرزند خوانده ای؟ کی از حال من باخبر بوده ای؟ تو هیچ گاه از کسی پرسیدی این فرزندت کجاست؟ کجا غربت می کشد؟

تو از حال مادران پیری که در آرزوی دیدار تو در سرزمین های غربت جان سپردند و هنوز هم آرزوی یک قطعه گور را از تو دارند، هیچ گاه باخبر شدی؟

افغانستانم! با تو چگونه سخن بگویم؟ غم فراق را چگونه حکایت کنم؟

غم تو عزیز است برای من، چگونه حکایتش کنم که حقیر نشود؟ غم تو بزرگ ترین درد من است، چگونه شرحش دهم که کوچک نشود؟

دلم می خواهد از آن بیان شیرین زبان دری، در این لحظه کمک بگیرم که سال ها پیش غم مرا این گونه سروده بود:

به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار

که راه و رسم سفر از میان براندازم

افغانستام، میهنم! گمان می کنم بهتر است غم های تو بیشتر از این گفته نشود.

بهتر آن است که رازهای من و تو ناگفته بماند.

اگر روزی در آغوشت مرا پذیرفتی، دیگر حکایت ها را خواهم گفت ؛ تا آن روز، سبز باشی کشور عزیزم!

ص: ۵۰

سلام بر قدس/محمد علی روزبهانی

سلام بر تو ای قدس ؛ سلامی به شماره تمام قلب هایی که در جهان به یاد تو می تپد.

سلام بر تو و فرزندانت. پیرمردانی که لحظه شوم هجوم جغدها را به آشیانه سبز وطن، از یاد نبرده اند و پیرزن هایی که هنوز، روزهای روشن آزادی را پیش از غروب سرخ آسمان تو به یاد می آورند.

سلام بر کودکان تو؛ دخترکانی که عروسک هاشان کفن پوشیده اند و دفتر نقاشی شان پر است از عکس های پدر؛ برگ اول، پدر هم سر دارد هم دست دارد و هم پا ؛ برگ دوم، پدر هنوز دست

دارد و یک پا و صفحه آخر پدر فقط سینه ای است با بال هایی سپید.

دخترکانی که کلاس اول، درس آوارگی می خوانند. کلاس دوم، درس ستم و کلاس سوم، درس خون و هر روز با مداد گلی مشق می کنند: «بابا خون داد و ...

سلام بر تو ای قدس و کبوتران همیشه بی آشیانه ات.

و بر تیرکمان هایی که قلب دشمن را نشانه رفته اند و بر بازوانی که چشم فتنه را درآورده اند.

سلام بر تو و آن روز که ترانه آزادیت، نغمه ساز می شود و کودکان تو دوباره گرمی نوازش پدر را لمس می کنند!

رهائیت را به انتظار نشسته ایم، ای قدس!

ص: ۵۱

از دریچه زمان

عرفه روز نیایش

اشاره

پنج شنبه

۱ بهمن ۱۳۸۳

۹ ذیحجه ۱۴۲۵

Jon. ۲۰. ۲۰۰۵

ادعیه گل ها /سیده فاطمه موسوی

تو را چه بخوانم که فراخنای سینه ام عرفات مقام است؟

تو را چه بخوانم یا مَن هُوَ اَقربُ الَیّ مِن حَبلِ الوَرید ...

تو را چگونه با لهجه گناهکارم صدا بزنم؟

تو را چگونه بخوانم که حسّ گیاهیِ مرا، بهترین باغبانی؟

تو را چگونه تنزیه کنم: یا شاهِد کُلّ نَجوی؟

تو را به بهارانه کدامین گل موعود بسرایم، یا مَن اَظهَرَ الجَمیل؟

با تو باید با باران حرف بزنم؛ با ادعیه گل ها با تصوف صاف آیینه ها، با اعمال خاصه خورشید، با نماز بلند رودخانه ها.

تو را نمی شود با بیان عقل نقل کنم.

ای پروردگار من! روزانم و شبانم همه از پی عرفه اند.

ص: ۵۲

تو هیچ وقت در تسبیح ستارگانم نمی گنجی.

تو آیینه دار گل های محض راز هستی.

تو نویسنده مطلق آفرینشی ؛ قلم تو، افق مبین است.

پروردگارا دوباره در این روز، مرا بنویس. مرا پرنده، مرا درخت، مرا باران بنویس.

مرا ماهی، مرا ماه، مرا انسان بنویس؛ شبیه آیه های روشن قرآن بنویس.

محرم کربلا/اکرم کامرانی اقدام

امروز، چشمه های اشک جوشانند، در تدارک لحظاتی زلال و بارانی.

امروز باید غرق در معرفت بی نهایت «عرفه» شد و خویش را بارید.

شانه ها چه هماهنگ می لرزند امروز!

قلب ها چه هماهنگ می تپند امروز!

چشم ها چه هماهنگ کربلایی می شوند امروز!

باید سنگ تواضع و خاکساری برداشت و تمام سرگردانی ها را شکست.

آسمان هم بی محابا می بارد.

می چرخم و می چرخم.

زیر سقف برهنه آسمان، عظمتت را فریاد می زنم.

تو پیدا می شوی و من گم!

از تو لبریز می شوم و از خویش تهی.

می خوانم و از واژه واژه ام خون می چکد.

می خوانم و محرم کربلا می شوم.

دریچه چشم هایم را به زلال صفا و مروه گره می زنم.

می سوزم و می خوانم.

خدایا، مرا از آن خیر که نزد توست، به شرّ آن چه نزد من است محروم مگردان.

ص: ۵۳

از فراز عرفه به حاشیه اشک فرود می آیم.

احساس می کنم گریخته ام از این سنگینی گناه.

چتر آسمان، بالای سرم گسترده شده است.

سبکبال اوج می گیرم.

احساس می کنم مُحرم کربلا شده ام.

روز عشق/سید علی اصغر موسوی

با ذکر تمام نام های شریف و اوصاف جمیلت تو را می ستایم.

و تو به نگاهم آموخته ای پرستش زیبایی ها را و امروز که روز نیایش است، تنها تو را می ستایم و به تجلّی جمال جمیلت که به هستی پرتو افکنده است، ایمان می آورم. ایمان آورم به فصل عشق؛ فصلی که می شود با یک «رَبّنا»، عاشق شد.

می شود دل به دریای لاینـاهی آسـمان سپرد و هماننـد فرشـتگان، در «عرفات» عشق، تجلّی جمال حضـرت دوست را به نظاره نشست!

می شود سـرشار از ترنّم یاد «حسـین علیه السـلام»، به عرفات عاشورایی کربلا رفت و همراه حضـرتش، با خدا از عاشقانگی ها گفت!

امروز، روز عرفه است؛ روز نیایش، روز عشق، روز عروج به آسمان معرفت.

روزی است که خاطره واپسین فریاد حضرت مسلم علیه السلام را در دل ها زنده می کند!

روزی ست که آسمان، منتظر تازه ترین نیایش های حضرت موعود (عج) است!

روز تمـام عارفـانی ست که به امیـد اجـابت، دل به ترنـم «اَللهُمّ انّی اَرغَبُ الَیـکَ وَ اَشـهَدُ بـالرّبُوبیّه لَکَ مُقِراً بِانّکَ رَبّی وَ اِلَیکَ مَرَدّی»(۱) سپرده اند!

روز قنوت های آبی و اجابت های سبز است؛ روز صفای حاجیان برای رسیدن به ادراک توحیدی!

روز دل هایی ست که با عشق زنده اند و آرامش خود را در ترنم دعا می بینند! روز عرفان، روز معرفت، روز عشق، روز عرفه.

۱- . دعای عرفه.

ردّ پای ملکوت/سیده فاطمه موسوی

زمین، سجاده گسترده خاک است در ساعت ملکوت و دعا.

درخت ها صفوف نماز گزارانند آن گاه که شاخه های دستشان را به دعا برمی دارند.

و میوه های اجابت می دهند.

موج های خروشان و همواره، توبه کنندگانند که استغفار کنان به لبان تشنه ساحل می پیوندند.

رودخانه ها، ذکر محکم «سبحان اللّه »اند؛ آرام و سر به زیر، در صومعه سرای خاک، پیش می روند.

تمام موجودات در زمین، خداوندگار را حمد و ثنا می کنند و بر ماست که بشنویم.

لحظه های مقدس نیایش، زمان معطّر رویش است، زمان تولد حیرت که با خط خیال نمی توان ردّ پای ملکوت را دنبال کرد.

شبانه در باغ معنا قدم می زنم.

پنج انگشتم را در آسمان یله می کنم؛ انگشتانم به پنج پرنده تبدیل می شود: یکی «درّاج»می شود و می گوید: «ألرّحمنُ عَلَی العَرشِ استَوی» و دیگری «شاهین» و می گوید: «سبحان اللّه حقاً حقاً» انگشت دیگر که «فاخته» است، فریاد می کند: «یا واحد یا احد یا فرد یا صمد». هَزار می گوید: «لااله الاّ اللّه حقاً حقاً» و باز می گوید: «یا عالم الخفیات، یا دافع البلیات».

پرندگان راز، ناگهان از دستم پر می زنند و دور می شوند.

و من به آیات روشن و نورانی قرآن می رسم که فرمود:«وَ اِن مِن شَیء اِلّا یُسَبِّحُ بِحَمدِه وَ لکِن لا نَفقَهون تسبیَحهُم»(۱)

خداوندا!

احساس می کنم آهوی جانم در دشت جهان گم شده است.

می خواهم دوباره از تو بگویم، می خواهم همراه با نیایش ناب دریا و نسیم و گل و ابر، تو را صدا بزنم.

ای دستگیر بی پناهان و ای امید نا امیدان، ای پیدای پنهان و ای نهان آشکار! مرا دریاب.

ص: ۵۵

۱- . اسراء / ۴۴.

شهادت حضرت مسلم بن عقیل

ردّ عبورت تا خورشید .../حمیده رضایی

ای شهر تاریک چهره در نقاب دو رنگی کشیده!

ای شهر سراسر شب!

سکوت بی دلیل دهان های سوگوار!

ای دردهای متراکم بر سینه فشرده خاک! هوا، هوای فاجعه است! هوا هوای گناه است که می دود در ریه های زمین و چشم هایی که می کاوند زاویه های تاریک شب را با برق نگاه هایی از جنس خنجرهای خاک خورده مردانگی از جنس غیرت های پوسیده نامردمی.

کوفه، شهر بی سامان پوسیده! دهانت را بر کدام پنجره بسته دوخته ای که هرم نفس های آتشینت، جهنمی ست شعله ور از ندامت.

پلک می زنی در انبوه تاریکی پیرامونت و شب مچاله می شود و تلخ می گذرد از سر ثانیه های تلخ تر.

شوکرانی که در جام حادثه ریخته اید، از پا در خواهد آورد این خورشید بی پناه را در کوچه های ناآرام و ولوله خیز پیمان شکنی.

ص: ۵۶

مسلم!

دست هایت جوانه های اعتقاد می زنند در راستای خاک پیوسته با افلاک.

دست هایت سبز می شوند، ریشه می دوانند و هزار دست تبرزن، قصد ریشه کنی اش را دارند.

تنها می گذری ؛ پنجره ها بسته می شوند روبه روی فریادت.

هیچ گوشی نمی شنود آتشی را که می جوشد از حنجره ات.

غیرتی که در شریان هایت می جوشد، تو را وادار به فریاد می کند، اما این جا هیچ گوشی صدایت را نمی شنود؛ پنبه زاری از غفلت، گوش های شهر را پر کرده است.

پلک می زنند می بینند و نمی بینندت رد می شوی و از رد گام هایت ستاره می ریزد.

خاک بر ستاره ها می پاشند و پشت درهای بسته، تو را از روزن های نیمه باز می نگرند.

دستی بلند نمی شود به یاری ات.

نامه هایی که در باد بی هدف می چرخند کلماتی که فواره وار می ریزند و چون غبار محو می شوند و شهری که سکوت می کند و انتظار می کشد حادثه ای را که در یک قدمی ات شکل می گیرد.

فریاد می زنی ؛ صدایت در دالان های تاریخ می پیچد؛ ــ «هل من ناصر ینصرنی» ــ و چشم های بارانی ات و کوهوار قامتت و دست هایت که بیهوده می کاوند زاویه ها را به امید دستی برای یاری.

ماه می غلتد در صفحه زنگار بسته شب.

شهر، به سینه می کوبد. حادثه، نفس نفس می زند.

رد می شوی و رد عبورت تا خورشید ادامه پیدا می کند، اما هنوز هیچ کس صدایت را جوابی نمی دهد. جز درهایی که یک به یک بر مظلومیتت بسته می شوند.

کوفه همان کوفه بی وفاست/نزهت بادی

رویم سیاه است عموزاده!

روسیاه از ذلت و حقارت مردانی که معجر ترس به سر کرده اند؛ آنان که وعده داده بودند در رکابت خواهند جنگید.

جنگ برای مردان کوفه، بسان بازی های بی خطر کودکانه است که هرگاه خسته شوند، از آن دست می کشند.

دستشان بریده باد که قلم های دیروزشان را تیز کرده اند برای بریدن رگ های حیاتت!

راستی که رگ خواب این جماعت رؤیاپرداز را ابن زیاد (لعنه اللّه) خوب می داند؛ مگرنه اینکه همه آنها به بهانه لشکر دروغینی که از شام خواهد آمد، رنگ عوض کردند و شرافت و مردانگی

نداشته شان را زیر پا گذاشتند؟

حسین جان!

تو که شاهد تنهایی علی علیه السلام در کوچه های خیانتکار کوفه بوده ای، بهتر از من می دانی که بوریای هزار بار وصله شده ایمان مردم کوفه را موریانه های تردید و تعلق و ترس خورده اند.

تو که هنوز سوز طنین گریه های علی علیه السلام را از چاه های اطراف کوفه می شنوی، بهتر از من می دانی که چهره آزادگی اهالی کوفه، جذام زده دنیا است که با بزک تقوای دروغین، زشتی هایش

را پوشانده؛ باورکن که بیماری دنیاپرستی، واگیردار است و روز به روز بیشتر شایع می شود.

درخت وجود کوفیان در خاک هیچ دینی ریشه ندوانده و پا در هوا و معلّق با باد زمانه می چرخد؛ اگر بادی که از کاخ ابن زیاد ملعون بوزد، با هواهای نفسانی شان بیشتر موافق باشد، همان یک جو ایمان آفت زده شان را هم به باد خواهند داد.

چنین شجره خبیثه ای کجا می تواند در خاک کربلا پا بگیرد و در هوای عشق، شاخ و برگ آزادگی بگستراند؟

برای او همان بهتر که در زمین بایر کوفه بماند و در برابر بادهای خشن امیرانش، چون بید بلرزد و هرگز ثمره ای ندهد، زیرا میوه چنین درختی کال و غصبی است و هر که از آن بخورد،

گوشت حرام بر بدنش می روید.

مگر نه این که خودت خطاب به لشکر ابن زیاد فرمودی: «این که کلام حق در جان شما نمی نشیند، به دلیل لقمه های حرامی است که خوردید»؟

آری! از آن روزی که آن سرسلسله غاصبین به جای علی علیه السلام برمنبر رسول خدا صلی الله علیه و آله پا گذاشت، نهال خلافت بر زمین غصبی کاشته شد و هر یک از مسلمانانی که برای قطع ریشه این خلافت

غصبی تلاش نکردند، در جرم پیشوایان دروغین خود شریک شدند.

این کوفیانی که از پای منبر سفیر تو به پای تخت زرین نماینده یزید رفته اند، رزق یک عمرشان، ثمرات همان درخت خلافت غصبی بوده است.

حسین جان!

کوفه را همچون شـهری بدان که گویی بر آن خاک گورستان پاشیده اند ؛ پس همان طور که بر سر قبر مردگان، سخن گفتن بیهوده است، خطابه خواندن بر منبر دل های قفل زده کوفیان هم

نتیجه ای نخواهد داشت.

رویم سیاه باد عموزاده که این نامردانی که بر سرم آتش می ریزند و به رویم شمشیر می کشند و تن بی جانم را به سمت چوبه دار می برنـد، به من مجـالی ندادنـد تـا برایت قاصـدی بفرسـتم و بگـویم که کوفه هنوز همـان کوفه ای است که سـر علی علیه السلام را به شمشیر خیانت خود شکافت!

فقط دعایم این است که سرت سلامت بماند، ای سر سلسله سرسپردگان سرّاللّه !

کوفیان قامت وجدان خویش را تیر باران کردند/قنبر علی تابش

کوفه، آن روز تماشاگر تنهایی سروی بود از تبار مکّه.

کوفه، آن روز پیمان وفاداری را باز هم شکست. نخل های کوفه آن روز سر شکسته بودند. نخل ها آهسته و بی صدا از اعماق درون می گریستند. نخل ها حادثه ها را با هم پیوند می دادند.

نخل ها تنهایی مسلم را با گریه های شبانه مولا مقایسه می کردند. نخل ها احساس شکست می کردند. نخل ها ...

زنان کوفه، کوچه به کوچه خانه به خانه ضجه می زدند.

همّت مردان اما بسته زر و زندگی بود. مردان کوفه تنها به زنده ماندن فکر می کردند. تنها به بودن، به ماندن.

برای مردان کوفه مهم نبود به چه قیمتی زنده بمانند. مهم همان نفس کشیدن بود.

مردان کوفه همگی از خود می گریختنـد. درهـا همه بسـته، سـرها در گریبـان، نفس ها حبس؛ زمسـتان بود و «هوا بس ناجوان مردانه سرد».

... و جوان مردی در خانه یک زن، سرگرم راز ونیاز، در اندیشه پرواز، در حال نماز با چه سوز

و گداز!

مسلم؛ فرزند عقیل.

مسلمان او بود، نه آن بندگان زر و زور.

او بر سر پیمان نخستین ایستاده بود. پیمان شکنی کوفیان برای او شکننده بود. شرماگین بود، زهراگین بود.

شکننده بود، نه برای آن که مسلم در میان در و دیوار کوفه تنها مانده است، که مسلمانی یک شهر، در یک آزمون بی پاسخ مانده است. مسلم، امیدوار مسلمان کوفه بود. چه احساسی تلخ تر از ناامیدی این امید!

شرماگین بود، نه ازین رو که یک سپاه، کوچه به کوچه و خانه به خانه در پی ریختن خون یک مهمان بود، که همین مهاجمان، خود دعوت نامه برای مهمان فرستاده بودند، نه دعوت نامه که دعوت نامه ها.

زهراگین بود، نه از آن سبب که خون مسلم، غریبانه بر خاک ریخته می شود، بلکه از آن رو که وجدان یک جماعت انبوه، بر فراز دار می رود.

مسلم، وجدان کوفه بود؛ کوفیان قامت وجدان خویش را تیر باران کردند.

اف بر تو ای دنیا!

مسلم باید برود /اکرم کامرانی اقدام

این اشک ها گواه مظلومیت توست، مسلم!

درود بر تو که با دستان شوق، مرکب سفر عاشقانه ات را زین کردی؛ اما جلوتر نرو.

زود است زمین، مردان بزرگ و پاک سیرت خود را از کف دهد.

زود است کفتارهای کوفه، آستین مرگ برایت بالا زنند.

باید باشند و زجر بکشند و بسوزند.

ص: ۶۰

باید باشند و چکه چکه در پای خیانت خویش فرو چکند.

مسلم، این کوچه ها که زیر پای تو گسترده شده است، کوچه های تردید است.

این شعاع خیانت، تا دور دست ها گسترده شده است.

مسلم، جلوتر نرو.

کوفیان گرگان گرسنه ای هستند که دندان طمع بر طعمه های «زیاد» می سایند.

اسیر دسیسه «ابن مرجانه» اند و گرفتار وسوسه های زرینش.

بگذار این مردم زرپرست، رسم بیعت را بیاموزند و بعد برو.

به لبخند هاشان نگاه نکن.

برایت آب و آیینه آورده اند؛ اما ساعتی دیگر، تو را در چنگال خیانت له می کنند.

افسوس! که از پس قرون خاک خورده تاریخ، فریادم را نمی شنوی.

اما نه! مسلم باید برود. کوفه و کوفیان بهانه اند. مسلم به آزمون عشق می رود.

صدای قاه قاه دارالعماره در زمان پیچیده.

چنان چموش کوفیان هم از تلخی حادثه میخکوب شده است.

مسلم در آزمون عشق، پذیرفته شد.

به کوفه نیا!/ابراهیم قبله آرباطان

قاصدک ها همیشه دلشان می خواهد با خبرهای خوش برگردند.

دست هایم، روی سیاهی تقویم شهر ورق می خورد و آلودگی خیانتی بزرگ، فضای دلم را برای تنفس سنگین می کند.

«مسلم» را می بینم که در کوچه های تاریک شهر می چرخد و خاک سوخته شهر بوی خیانت گرفته است.

کوفه را می شناسم؛ از همان سال های دور.

کوفه، زادگاه شمشیرهای دو سر «جنایت» و «خیانت» است که «محراب» را می شکافد.

کوفه، زادگاه تیرهای زهرآگین بی شرمی است که روی تابوتی غریب می باریدند و دور می گرفتند. و امروز کوفه طرحی دیگر از خیانتی بزرگ بر سر دارد.

...و کوفه سرشار از هجده هزار کتیبه دروغین است؛ هجده هزار عهد و پیمان بی بنیاد.

لبخندی تلخ بر لب های امام علیه السلام نقش می بندد.

نامه ها را که باز می کند، صدای دروغین کوفیان بلند می شود: «ای امام به سمت کوفه بشتاب که نهرهامان از آب های زلال پر شده است و کشتزارهامان از میوه و محصول مالامال است، بشتاب ...»

«مسلم» را به بزم حضور فرا می خواند.

شانه های امام می لرزد و برای آخرین بار، پسر عمویش را در گرمی سینه اش می فشارد.

«مسلم» بال می گشاید در بال هایش، شوق پرواز می ریزد تا به سمت تقدیر نامعلوم، پر بگشاید و با آغوشی از گل و خنده بر گردد.

کاش می دانست که پیکره خاموش شهر، برای شنیدن حقیقت مرده است!

کاش می دانست که دیوارهای شهر کوفه با خشت خشت «خیانت» و «دروغ» بنا شده است!

... چقدر مسلم، دلش می خواست که کبوتری باشد و با بال های خونین خود، خودش را به امام برساند و بگوید که نیا.

بگوید که کوفه، شهر دروغ و دغل است.

بگوید که تاکنون، نوری بر این شهر نتابیده است.

و مسلم، جام شهادت را که سر می کشید، پرنده ای با بال های سرخ شده بود که می خواست به سمت کربلا حرکت کند.

صدایت را نمی شنوند/علی سعادت شایسته

حامل کدام پیامی که این گونه می تازی؟

چه در سینه داری که بی محابا می آیی؟

این راه به کوفه می رسد.آه

مرد! این راه به کوفه می رسد. مگر از بی وفایی کوفیان نشنیده ای؟ این کوچه های سوت و کور، پشت مردان پیش از تو را هم خالی کرده اند.

صدایت را نمی شنوند کوچه ها ؛ نمی خواهند بشنوند.

سال هاست گوش هاشان را گل گرفته اند.

این کوچه ها با مردی و مردانگی بیگانه اند، تنهایت می گذراند.

این بام ها روزی سنگ می شوند و بر سر تنهائیت می بارند.

این چهره ها روزی که به سمت دارالاماره ات می برند، به سخره می گیرند بزرگی ات را.

رجز خوانی ات کوه ها را می رقصاند و بادها رادر سرگردانی ابدی فرو می برد.

تیغت از کدامین نیام برآمده که این گونه زهره ها را می درد و از خون سیراب می شود.

در چشمت کدامین مبارز ایستاده می نگرد که این گونه تن ها به لرزه در می آیند؟

صدایت را آواز کن بر سر کوچه هایی که زیر پای نامردان، دراز به دراز ایستاده و نفاق رانفس می کشد.

فریادت را تازیانه کن بر گرده کاخ های استبداد که فقط خواب ستمگری و چپاول را پشت پلک هایشان انباشته اند.

فریاد کن مبارز تنها!

حقیقت را بر کتیبه ها بنویس .

بنویس که مسلم، مبارز حسین علیه السلام است و شعار حسین، «هیهات مناالذله» شعار آزادگی و عزت است.

فریاد کن تا مردانی که در جامه نفاق، صورت پنهان کرده اند بدانند، مسلم مرد زیست و مرد خواهد مرد.

صدایت را کسی نمی شنود/امیر اکبرزاده

پیغام سرخ تو را هیچ شمشیری تاب قطع کردن نداشت.

هیچ ارتفاعی نتوانست استخوان های فریاد رسایت را در هم خرد کند.

ص: ۶۳

بخوان! بلند بخوان بر فراز دارالاماره، سرود عاشقی ات را و جانبازی ات را، سرود سرخ سرافشانی ات را در پای مولایت که او خود سرور خویش را در پای خدایش با سرافشانی اش به

سرخ ترین شیوه خواند.

ای سفیر نورا در گوش های بسته شهر خواندی کلامی را که بر دوش رسالتت سنگینی می کرد؛ اما دریغ که این شهر تنها در خواب خرگوشی خویش دست بر قبضه شمشیر برده است.

صدایت را کسی نشنید؛ جز دیوارهای سر به زیر مهتاب خورده شب.

صدایت را کسی نشنید، غیراز هق هق نیمه شب های غریبی مولایت.

صدایت را کسی نشنید، غیر از شتاب گام هایت در پس کوچه های خواب آلود کوفه.

این شهر، در آغوش مرگ به خواب رفته است و مردمانش رخوت و نامردی را به عقد خویش درآورده اند.

کوفه، سرشار است از نامردی و نامرادی.

کوفه لبریز است از خیانت و سستی.

کوفه آغشته است به ننگ نامردهایی که در خویش جای داده است.

این جا کسی تو را نخواهد شنید، تا آن جا که بر فراز دارالاماره حتی صدایت را به دم تیغ سپردند؛اما کدام شمشیری توان بریدن نای تورا دارد.

صدای تو از حنجره خورشید جریان می گیرد.

حتی اگر سرت را از پیکرت جدا کنند. تو پیغام آور آفتابی دردل سیاه ترین شب ها .

توتکرار صدای پر صلابت حسین هستی برای اهل کوفه ؛ هر چند تو را کسی نشنید و دست هایی که بر بیعت دراز شده بودند، در آستین های بزدلی خزیدند و دهان هایی که فریاد برآوردند یاری مولایت را بسته شدند به مکر سکه های زر و سرهایی که هوای حسین را در خود

می پروراند در گریبان های ترسوی بی غیرتی به خواب رفتند.

صدایت را کسی نمی شنود ؛ حتی از فراز دارالعماره.

صدایت را کسی نمی شنود.

در گوش های این شهر مرده پنبه است و بی وفایی، عربده می کشد در گوش های مسدود مردم.

صدایت را کسی نمی شنود.

ص: ۶۴

عید سعید قربان

اشاره

جمعه

۲ بهمن ۱۳۸۳

۱۰ ذیحجه ۱۴۲۵

Jon.۲۱ .۲۰۰۵

... و خدا مهربان تر است/حمیده رضایی

چه بی تابانه در گردنه های رسیدن به پیش می تازی، نفست، بوی خورشید می دهد و چشمهایت که خط می زنند تاریکی شک را؛ آن چنان که ستاره ها، شب های متراکم را.

این کدام حادثه شگفت است که نفس نفس می زند روبه روی دقایق، با دهان از حیرت گشوده.

مهم تر گام می نهند.

باید تعبیر شود خوابی که بر پلک های اشارتش نشسته است.

باید تعبیر شود خوابی که امر الهی ست و بنده ای که مطیع خداست، با دست های روشن خویش فرزندنش را به قربانگاه می برد.

چشم های تقدیر، خیره می شود و صدا می پیچد نیلوفرانه بر چشم های پدر که مصمم باش به اطاعت از امر خدا!

بنده وار زانو می زند، چشم می بندد و خورشید، در می نوردد آسمان ها را متحیر پدرانه

ص: ۶۵

می نگرد؛ بی تردیدی از هیچ دست.

می تپد قلبش در سینه، چاقو بر گلوی فرزند و بهار، می شکوفد از دسته چاقو.

و آسمان می شکافد و بهار سرازیر می شود زیر گام هایشان و خدا مهربان تر است ...

اشکی که حلقه می زند در چشم هایشان.

خورشید، روی پیشانی شان می خزد.

پلک هاشان خیس از باران یکریز شوق وسینه هاشان لبریز از لطف الهی.

خاک، مچاله می شود زیر گام هاشان.

پرواز در آسمانی یکدست، سرشار از بوی بال های ملائک سرشار از نور و رسیدن و نفسی قربانی شده و روحی رها و خالی از کالبد خاکی و تعلقاتش.

بی تابانه در گردنه های رسیدن

خورشید می تابد، ملائک بر دف می کوبند و کل می کشند، دست های بلند شده در آسمان آمین.

و خدا مهربان تر است ...

مقام عاشقی/سیده فاطمه موسوی

روزی شگفت، به رنگ حقیقت.

روزی که تاریخ سر بر جیب حیرت فرو می برد

روز تپش، روز اضطراب، روز واقعه، روز امتحان.

«جان ریخته شد بر تو، آمیخته شد در تو، چون بوی تو دارد جان، جان را هله بنواز».

ای ابراهیم، به یاد بیاور، اوراق نیم سوخته زمان را؛ آنسان که آتش نمرود، به گلزاری بهار آفرین بدل شد.

این فرمان پروردگار توست ؛ برخیز و یگانه فرزندت را به مسلخ ببر.

از فرزند بگذر تا گذارت بر پریخانه ظهور افتد.

ابراهیم بلند شد، تموج دریای شهود از دیدگانش جاری بود؛ شاید می خواست گریه کند، فرزند را فراخواند. خواست که با تیغ تجرد گردن تعلق راببرد.

لمعه طلوع در مشرق جانش دمید.

این نور، این صدا، این فانوس های بی بدیل قدسی، همه و همه را می شناخت. صدای جبرائیل بلند و بلندتر شد: ای ابراهیم، فرزند را یله کن و این قوچ را ذبح کن که تو از امتحان سربلند شدی ...

به نام مقدس عشق/اکرم کامرانی اقدام

ص: ۶۶

ابراهیم!

برخیز و هراسی به دل راه مده.

عشق است این که تو را به این وادی کشانده است.

عشق است این که در سینه وسیع تو به تپش ایستاده.

ابراهیم، برخیز!

برخیز و تردید مکن!

بگذار زیر باران یقین، خیس حقیقت شوی.

برخیز و طرح لبخند اسماعیلت را خوب به خاطر بسپار.

... و آتش تردید ابراهیم، باز هم گلستان می شود؛ گلستان یقین.

برمی خیزد؛ شتابناک و شوریده!

«حیف است طایری چو تو در خاکدان غم

ز این جا به آشیان وفا می فرستمت

درراه عشق مرحله قرب و بعد نیست

می بینمت عیان و دعا می فرستمت»

دستانش محکمند و لبانش لرزان.

خنجر بر گلوی اسماعیل کارساز نیست.

شکوفه های ایمان از سر انگشتان ابراهیم می رویند.

فضای دیدگان ابراهیم و اسماعیل پر می شود از سپیدی بال ملائک.

ابراهیم برمی خیزد ؛ طرح لبخند اسماعیل در دلش شکوفا می شود.

ابراهیم!

ذَبحتُ قبولِ!

قربانی علاقه ها/علی سعادت شایسته

قربانی کن.

علاقه ات را قربانی کن، نفست را قربانی کن.

قربانی کن دلبستگی ات را.

نگاهت به اسماعیل می افتد، او را دوست داری. خداوند مهر پدری را آن گونه آفریده که

ص: ۶۷

گذشتن از آن آسان نباشد.

حتی نگاهت را نمی توانی از فرزندت برداری.

به هاجر نگاه می کنی ؛ طاقت دیدنش را نداری، وقتی بفهمد چه در سر داری. اما اراده، اراده خداست. خواست، خواست کسی است که اسماعیل را به تو بخشیده است و حالا می خواهد با دست های خودت اسماعیل راتقدیم کنی. نمی خواهی چشمت در چشم های اسماعیل حلقه شود. می ایستی و تصمیمت را می گیری ؛ اسماعیل هم مشتاق است.

«دین خود آزادی من بود که صیادم گفت

غیر او هر که بود در قفس آزاد کنم»

آری، اسماعیل و گردن به اراده خداوند خم می کند، قربانگاه آماده است.

دست به تیغ می بری و بر گردن اسماعیل ...

کافیست. تو به فرمان خدایت عمل کرده ای؛ تیغ را بردار! تو شایسته مقام امامتی.

نخستین قربانگاه کجاست؟/قنبر علی تابش

نخستین قربانی اسماعیل بود؛ نخستین قربانی کننده ابراهیم.

ابراهیم و اسماعیل، هر دو نخست خویشتن را قربانی کردند. هر دو نخست خویشتن را

کشتند. هر دو نخست مرغ هوس را سر بریدند. هر دو نخست نفس خویش را کشتند. کسی حاضر است که فرزند جوانش را با تیغ سر ببرد که پیش از آن خود را کشته باشد.

چرا که هر دو دیوانه بودند. عشق، خود فراموشی است.

عشق خود بیگانگی است.

آن دو تنها معشوق را می خواستند. تنها رضای معشوق را می جستند. تنها به قضای او رضا می شدند.

خدا خواست که این دو عاشق کنار هم باشند ؛ فرمان داد گوسفندی سر ببرند. کشتن گوسفند

یک یادنامه است از حج ابراهیمی.

کشتن گوسفند باید بعد از کشتن خود باشد. کشتن گوسفند باید تو را به یاد ابراهیم و اسماعیل

افکند. کشتن گوسفند یعنی این که من هم مانند ابراهیم، یعنی این که من هم مانند اسماعیلم یعنی این که من هم پیش از آن که در «منا» برسم، خود را کشته ام، مرغ نفس را سر بریده ام. یعنی اینکه من هم عاشقم، من هم ابراهیمی ام، من هم اسماعیلی ام.

حج ابراهیمی یعنی اثبات عشق، یعنی تثبیت جنون، یعنی دیگر خود را ندیدن، یعنی دیگر

خود را فراموش کردن، یعنی تنها و تنها معبود را نگریستن، یعنی در برابر سخن یار، چون و چرا نکردن، یعنی اول یار و آخر یار و دیگر هیچ!

ای قوم به حج رفته! قربانگاه همین جا است؛ بیایید پیش از آن که به منا برویم، خود را بکشیم.

از آن پس، نوبت به گوسفند می رسد.

آری ... نخستین قربانی و نخستین قربانگاه خودت باید باشی.

ص: ۶۹

ولادت حضرت امام هادی علیه السلام

اشاره

چهارشنبه

۷ بهمن ۱۳۸۳

۱۵ ذیحجه ۱۴۲۵

Jon. ۲۶. ۲۰۰۵

چراغ راه/ابراهیم قبله آرباطان

مدینه منتظر لحظه نابی است.

کودک آسمانی را در آغوش می گیرد و باران ملایمی روی شانه های شهر می ریزد و نسیم آرامی، کلک های عطر آگین کودک را به بازی می گیرد.

... و دقایق به سمت آینده ای نزدیک و لحظه ای خوش می دوند. ماه، زیباتر از شب های پیش، تمام روزنه های نورانی خود را در آسمان شهر گشوده است.

مدینه همیشه گل پرور بوده است. همیشه دامان مدینه، گلبوته های بهشتی پرورده است.

مدینه، همیشه زادگاه عاشقان و پاکان بوده است و امروز، سرشار از نور و ملایکه شده است.

«ز نسل احمد مرسل، زدوده حیدر

ز نور فاطمه، طاووس باغ علّیین

ستاره ای که ز انوار، چهره اش روشن کرد

فضای کون و مکان را به نور علم و یقین

مه سپهر فضیلت، محیط جود و کرم

شه سریر ولایت، چراغ شرع مبین

به سالکان حقیقت دهید مژده که گشت

امام هادی علیه السلام فرمانروا و رهبر دین»

خانه «جواد علیه السلام» در هاله ای از انوار سپید و سبز گم شده است.

آن بالاها فوج فوج فرشته، از عرش، با طبق طبق میوه های بهشتی، به زمین هبوط می کنند و بر بام خانه «جواد علیه السلام» دور می گیرند، تا میلاد کسی را به پدر تبریک بگویند که نور علمش ، تمام دنیا را فرا خواهد گرفت.

و «هادی علیه السلام» پا به خاک های سوخته زمین گذاشت تا خنده هایش، تمام باغچه های خشکیده اهالی را سیراب کند و گل برویاند.

او آمد تا پرچم دار دانشگاه «جعفری» باشد.

آمد تا قاصد فریادهای رسای پدرانش باشد که بر پیکره سکوت و سیاهی لرزه می انداخت.

او آمد تا گونه های زمین از نوازش گام های اولیاء اللّه و ائمه ـ علیهم السلام ـ بی ثمر نماند و آسمان، حرمت بارش خود را از زمین و زمینیان نگیرد.

لبخند بزن سمانه!/فاطمه بدیعی فرد

از آسمان شب، فرشته می بارد.

صدای آواز پر جبرئیل است که چون نغمه ای داودی، گوش عالم را می نوازد.

فوج فوج ملائک از عرش به فرش می آیند و می روند؛ گویا دوباره عرش نشینان را جذبه

لاهوتی محبتی دیگر، پای بند زمین کرده است.

شب، شب نیمه ذی الحجه است. خاک «صریا» از عطر دلاویز باران نور تر شده و بوی بهار

می دهد. حوریان، سبد سبد شکوفه و گل در دست، خنده کنان، زمزمه عشق سر داده اند و صف

کشیده اند در کنار شجره طوبا.

این دهمین شاخسار امامت است که اندک اندک جوانه می زند و به بار می نشیند.

این میوه دل علی و روشنای چشم فاطمه است که در شب های بی مهتاب شیعیان می درخشد.

این حجت خدا، امام علی النقی علیه السلام است. این اباالحسن ثالث، علی بن محمد است که در آغوش پدر می خندد!

لبخند بزن سمانه، ای مادر فضیلت ها!

نگاه کن به آفتاب پیشانی فرزندت.

آسمان را ببین که چگونه خاضعانه به او تعظیم می کند و ملائک را بنگر که چگونه هلهله کنان در برش گرفته اند.

ص: ۷۱

گویی همه عالم، چشم شده اند و عاشقانه به او خیره مانده اند.

این فرزند، آمده است تا سلسله جنبان هدایت باشد، تا قیام قیامت.

آمده است تا بساط ظلم متوکل را برچیند و دست شیطانی عباسیان را از دامن اسلام کوتاه کند.

آمده است تا نفس تازه خدا را در رگ های زمان، به جریان اندازد!

لبخند بزن سمانه!

لبخند بزن و فرزندت را در آغوش محبت فاطمه بگذار.

این عطر گل یاس است که تمام کوچه پس کوچه های «صریا» راپر می کند!

برخیز سمانه! برخیز و به استقبال زهرا بشتاب.

ص: ۷۳

آغاز هفته هلال احمر

اشاره

پنج شنبه

۸ بهمن ۱۳۸۳

۱۶ ذیحجه ۱۴۲۵

Jon.۲۷.۲۰۰۵

دریا دل/علی خالقی

آفتاب رشک می برد سخاوت تو را و زمین به نظاره می نشیند ایثار دست هایت را.

تو از کدام تباری که صخره ها را در هم می شکنی و بر موج های خشمگین غالب می شوی، حیات خویش را به مخاطره می اندازی تا زندگی دیگران از خطرها در امان بماند.

بر بلندای کوه ها شکوه نام تو خودنمایی می کند. طبیعت بی رحم را در برابر لطافت طبعت به شرم وا می داری و دریچه های امید را بر مصیبت زده گان می گشایی. آرامش را پرواز دادی تا تکرار محبت را با چشمانت منتشر کنی.

بر کدام مدار چرخیدی که عطوفت و ایثار بر محور وجودت ساکن شد؟

خود را از کدام نفسانیت پس گرفتی که از خود غافل شدی و در دیگران غرقه گشتی؟

خود را به کدام معنویت سپردی که جز رضای حق، چیزی ندیدی.

چه صفایی در خود آفریدی که سینه ات، عرصه پرواز ملائک شد و برق نگاهت دریایی؟

ص: ۷۴

دل دریای ات زلال تر باد!

ص: ۷۵

عید سعید غدیر خم

اشاره

شنبه

۱۰ بهمن ۱۳۸۳

۱۸ ذیحجه ۱۴۲۵

Jon.۲۹.۲۰۰۵

مرا که ورق بزنی .../علی سعادت شایسته

مرا که ورق بزنی، صدای زنگ شتران بلند می شود و خمیازه های کشدار صخره ها را می شنوی که خواب پریشان فردا در پیشانیشان نقب می زند.

مرا که ورق بزنی، بوته های کویر، برایت ترانه می شوند و کل می کشند کفش های خسته.

مرا بوته های این جا نفس می کشند؛ مرا صخره های این جا، مرا پروانه های این جا نفس می کشند و بیابانی که سایه به سایه ما آمده و سروری شانه های کویر، نگران من است.

و این کویر که دلش شور فردا را می زند، مرا نفس می کشد.

دلم گرفته است.

پرندگان لای انگشتانم پائیز فردای مرا به سوگ نشسته اند.

مرا که ورق بزنی، می بینی کنار برکه تفتیده تکیه داده ام به دیوار؛ نگو که دیده ها و نگفته هایم

ص: ۷۶

زجرم می دهند.

دیوار نگو که دل من نازکتر از میخ های روبه روست.

دیوار نگو که پری برای سوختن ... آه کوچه ها، کل بکشید زخمی را که نمی دانم به کدامین خاک بسپارم تا راز نگهدار باشد. کل بکشید، آی کوچه ها!

آی لبخندها! که دیروز لاشه هایتان لای دندان ها به رقص آمده بود و روی لب ها چنان مات من بودید که قدر فرصت یک پلک چشم برنمی داشتید. مرا ورق بزنید.

مرا کل بکشید، ای جحازها که دیروز زیر پاهای من شاهد پارگی کفش هایم بودید.

آی بادهای مسافر، قسم بخورید که خورشید به دستان من سلام داد.

قسم بخورید که ابرها انگشتان اشاره شان، فردای مرا می سرودند.

قسم بخورید که ریگ های این بیابان از فردای شانه های من بی خبر بودند.

قسم بخورید آن روز خوابی که در پیشانی این صخره ها نقب می زد، به چاه های اطراف کوفه رسیده است، به میعادگاه شبانه این موج ها که از همیشه رگ های گرفته من اوج می گرفتند.

مرا کل بکشید ؛ مرا ورق بزنید، پاییز، فصل دلتنگی های همیشه در برگ های خسته من بد جور بیداد می کند.

زیر باران/ابراهیم قبله آرباطان

بایستید.

می خواهم فردا را برای شما فریاد بزنم

می خواهم دست های خورشید را در دست هایم بفشارم

می خواهم بازوان بزرگمرد قریش را با آسمان، پیوندی ناگسستنی بدهم

می خواهم آینه فردا را در باورهایتان بتابانم

بنویسید؛

روی صفحه دلتان بنویسید

روی باورهایتان بنویسید

مبادا که نوشته هاتان، زیر خاک ها بپوسد!

مبادا که باورهاتان از چشم هایتان پاک شود!

مبادا که امروز را در فردایی نزدیک، فراموش کنید!

این جا برکه نور است.

این جا برکه نزول جبرئیل است.

دست هاتان را به من بدهید تا فردا دست هاتان نلرزد.

بایستید و شاهد باشید.

«الیوم اکملت لکم دینکم»

امروز دین، درختی تناور شده است.

امروز، تمام ناگفته ها، روی صفحه درخشان تاریخ حک می شوند.

امروز را دف بزنید و بال های اشتیاق بگسترید تا برکه نفس بکشد

برکه می خندد؛

زیر چکامه های باران تن می شوید.

امروز، روز عید غدیر خم است.

عید گل های یاس/ابراهیم قبله آرباطان

تو کیستی که دریاهای جهان، به پابوس نامت به سواحل جنون کشیده شده است؟

تو کیستی که اقیانوس همچنان سر بر صخره می کوبد، بلندای رسالتت را؟

نوری که از کلام تو ساطع می شود مرا به عرش خواهد برد.

تو همان نور واحدی؛ با پیامبر صلی الله علیه و آله.

تو همان نوری که خورشید، تو را چون ماه در برگرفت تا در شبان بی خورشید، زمین

ص: ۷۸

روشن بماند.

تو از ازل آمده ای و امروز با لحن دوباره تنزیل که از بال و پر جبرئیل می ریزد، بر زمین آمده ای.

این جا آبگیر روشن غدیر است و حاجیان، سرمست از باده طهور از حیرتکده جانان باز می گردند.

این جا غدیر است.

غدیر، چشمه زاینده تاریخ است.

غدیر، مهمان زمزم است؛ با زمزمه ولا.

غدیر گلخانه تبسم و تجلی است.

غدیر آیینه ادراک سوره انسان است.

غدیر آیه های معطر باران است.

غدیر، حافظه ابدی رودخانه هاست.

غدیر خواب را از چشمان مخمور و سراب زده، به آب های روشن بیداری می برد.

غدیر، آواز محزون شیعه است از نازکای حلق زمان.

غدیر آبگینه مطهر فرداهاست.

این اتفاق باید می افتاد.

گلوی سرخ بادهای موسمی، عطر گل های سرخ غدیر را منتشر خواهد کرد.

سحرگاهان سحر سیاه شب شکسته خواهد شد و خطبه های گل فام نهج البلاغه، باغ زمین را سرشار خواهد کرد.

غدیر نامکرر است، ولی ارتعاش آوایش تا قیامت مختوم.

غدیر، چشمه ای است که چشم ها در آن گریست.

غدیر از بطن متون کهن پر کشیده است؛ از انجیل، از تورات، از نگاه مألوف پیامبران الوالعزم.

پرنده غدیر، از آسمان آمده است برای حقانیت آسمان علی علیه السلام.

غدیر عید ابدی گل های یاس است.

پیمان مقدس/معصومه داوودآبادی

ص: ۷۹

آفتاب هیجدهمین روز ذیحجه سال دهم هجری، از هفتمین آسمان خداوند بر پنجره های دل مسلمین تابیدن گرفت و رسول خدا صلی الله علیه و آله در این روز بزرگ مهم ترین حکم تاریخ اسلام را در کنار برکه غدیرخم به مؤمنین جهان ابلاغ فرمود.

پیامبر صلی الله علیه و آله در بازگشت از آخرین حج زندگی اش ـ حجه الوداع ـ در بالای منبر، دست علی علیه السلام را به سمت آسمان بلند کرد و فرمود: «هر کس من صاحب اختیار اویم، علی صاحب اختیار اوست و او ـ علی ابن ابیطالب ـ برادر و جانشین من است و ولایت او از جانب خداوند عزوجل

است که بر من نازل کرده است»(۱)

و این گونه بود که دین خدا کامل شد و رسول اللّه صلی الله علیه و آله حجت را بر همه تمام کردند.

غدیر جویبار زلالی ست که عطر و بوی ولایت را در خود نهفته دارد و در آبشخور پاک آن، درخت تناور امامت ریشه دارد.

غدیر پیمانی است مقدس که بر قلب های استوار مسلمانان جهان نقش بسته است و علی علیه السلام اسطوره ای زوال ناپذیر که چهره روشنش، تا ابد بر صفحه تاریخ بشریت خواهد درخشید.

ابرمردی که «زمین تنها پنج سال به عدالتش تن داد و نگاه آسمان آسایش را مردمان مه آلود عهد شکن هرگز نتوانستند تحمل کنند وهم آنان بودند که واقعه بزرگ غدیرخم را به فراموشی

سپردند و علی علیه السلام را در کوچه های وهم آلود کوفه تنها گذاشتند».

آنان بودند که بیعت شکوهمند هیجده ذیحجه را در نهایت بی شرمی شکستند و برای نشستن بر اریکه خلافت، امیرالمؤمنین را بیست و پنج سال تمام به جزایر بغض آلود سکوت سپردند.

علی علیه السلام، ولی خداست و غدیر، چشمه ای لایزال که دوازده رود خروشان از آن جوشیدن گرفت و شیعیان ولایت، قرن هاست در هوای پاکیزه آن تنفس می کنند و رستگاری را در سایه

نخل پربار امامت جستجو می کنند.

۱- . نک: محمد باقر انصاری، گزارش لحظه به لحظه از واقعه غدیر.

دریغا انسان، دریغا غدیر!/قنبر علی تابش

غدیر یک برکه نیست؛ یک چشمه است؛ چشمه ای به بزرگی دریاهای بی کران.

غدیر یک برکه نیست؛ آغاز خلافت انسان است در وسعت آفرینش.

انسان از غدیر آغاز می شود، از غدیر تشخّص می یابد، از غدیر منزلت می گیرد.

غدیر شروع انسانیت انسان است و آغاز مسئولیتش نیز.

پیامبر صلی الله علیه و آله از غدیر به معراج رفت.

پیامبر صلی الله علیه و آله جهاز شتران را آن قدر بر روی هم چید و چید که دستانش به عرش رسید.

پیامبر صلی الله علیه و آله وقتی از روی جهاز شتران عروج کرد، دست علی علیه السلام را بالا ـ برد؛ یعنی علی علیه السلام قهرمان است؛ قهرمان خلقت، قهرمان مبارزه با نفس.

او بت های اوهام و خرافات را مانند بت های کعبه فرو ریخت.

شیطان در مصاف با او شکست خورد؛ یعنی این که او تجسم طهارت و شهامت است و یعنی این که:

«هر که من مولای اویم

پس علی مولای اوست»

افسوس! که بشر قدر غدیر را ندانست.

غدیر در ریگزار هوا و هوس، غریب افتاد؛ نه! ما از غدیر غریب ماندیم، انسان دچار غربت غدیر شد.

اگر فرزندان آدم پیاله نوش کوثر غدیر می ماندند، دیگر غربتی باقی نمی ماند؛ اینک همگی سرمست باده وصال بودیم.

اگر بشر، خانه به خانه در گرداگرد غدیر خیمه می زد، اینک دیگر برج های فریب و نیرنگ، آسمان را نمی خراشید. این آسمان خراش ها چقدر فرزندان خاك را از زلال غدیر دور کرده اند!

غدیر در هیاهوی آهن و سیمان، از چشمان ما غایب شده است.

اگر غدیر به حافظه ها سپرده می شد، امروز سرنوشت انسان، این چنین غبار آلود نبود.

اگر غدیر فراموش نمی شد، انسان تا این اندازه از عدالت دور نمی افتاد.

ستاره عدالت تنها در آسمان غدیر فروزان است.

دریغا انسان! دریغا غدیر!

آیینه تمام نمای خورشید/امیر اکبرزاده

خورشید، پا به پای کاروان قدم بر می دارد. خورشید پا به پای کاروان، باز می گردد از حجی که بوی وداع می دهد.

خورشید، پا به پای کاروان قدم برمی دارد صدایی در باد می پیچد و قدم ها باز می ایستند از رفتن.

صدا در باد می پیچد و قدم هایی که رفته اند، باز می گردند.

صدا در باد می پیچد و قدم هایی که نرسیده اند، می رسند به آن ها که ایستاده اند و باز گشته اند.

جهازها، پا بر شانه یکدیگر می گذارند تا منبری شوند.

آسمان، قدم بر منبری از جهاز اشتران می گذارد.

زمین به وجد می آید و در برمی کشد برکه دل مرده ای را که در سینه صحرا به خواب رفته بود؛ برکه ای که آیینه تمام نمای خورشید صبحگاهان بود.

صدا در باد می پیچد و بشارتی می دهد حاجیان از حج بازگشته را، ای حاجیان حجتان را کامل کنید با دست بیعت دادن با علی علیه السلام.

با همان کسی که وصی رسول است و برادر او.

او کسی ست که پدر خورشید و ماه است و خاک از دستان او آبرو یافته است.

او کیست؟

همان که بر فراز جهاز اشتران، دست هایش در دستان پیامبر به اهتزاز در آمده است و رسول اللّه او را برادر خود خوانده و وصی خویش نامید.

برکه، دامن رقص می افشاند، آب های دنیا را در آیینه چشمان آبی و زلال علی و دستان بیعتی را که در دست های علی به شوق آمده اند.

آغاز دهه فجر

اشاره

دوشنبه

۱۲ بهمن ۱۳۸۳

۲۰ ذیحجه ۱۴۲۵

Jon. ۳۱ .۲۰۰۵

چنگ در رگان تاریخ/حسین هدایتی

من از پشت تاریکی های جهان می آیم.

کوه های هراس را از شانه هایم تکانده ام.

قدم گذاشته ام در برهوتی که نفس در هوای باران کشیده است.

باید از این همه اندوه بگریزم.

باید جانم را از جهنمی که پشت سر گذاشته ام بتکانم. هوایی شفاف از پیشانی ام فرو می ریزد. رگان وطنم را لاجرعه سر کشیده اند، من خون تازه ای در شریان این خاک خواهم بود. باید دری به این همه درد بگشایم.

باران، پاسخ عطش سرزمینم است؛ بارانی که نه از آسمان، که از پلکان هواپیما، آرام و بلند باریدن گرفته است. پیاله های عصیان از خون و نفت خالی است.

شور فریاد در مشت هایم شدید می شود.

ص: ۸۳

میان گل ها و گلوله ها، در پی پایابی برای ایستادن ام.

خورشید، گسترده تر می خندد. دقیقه ها را چون پیراهنی در برمی کشم و در خیابان ها به راه می افتم.

دقیقه های بوی خون، دقیقه های مه آلود زخم، دقیقه های شناور در باروت.

تکانی در پیراهنم می ریزم و هوای سحرگاه را با ولعی سرشار می بلعم.

فریاد جهان در شقیقه ام می پیچید.

استخوان های فراموش سر برافراشته ات و تنه تبرخورده زمینی را بر جداره های خروش تکیه داده اند.

با زمزمه فجر بر لبانم، دنبال این پیراهن تاریک، به راه می افتم.

در خیابان ها دنبال عطش گمشده ام می گردم.

قدم به قدم درد است که ایستاده است؛ قدم به قدم هیجان

عطری غریب در باغستان مشت هایم می پیچد؛ گویی در تمام تنم گلوله ای شده ام که سمت هراس آلودترین زوایای جهان را نشانه رفته است.

تکانی می خورم در پیراهنم. دقیقه ها فرو می ریزند و خیابان، سرشار از بوی رازیانه هاست.

ترنمی بر گونه هایم می لغزد و ردّ بهار را بر آخرین پلّه ها دنبال می کند.

وطن، با تمام فرزندانش پای می کوبد.

بر اولین ساعات خیابان دست می افشانم.

زیر کفش هایی که این چنین محکم ایستاده اند، صدای واپسین نفس های ابلیس را می شنوم.

آبی می زنم به صورت سرزمینم و خواب دو هزار ساله اش را بر می آشوبم.

سلام می کنم به خورشید و خورشید برایم دست تکان می دهد.

سلام می کنم به زمین و زمین زیر پایم دست می افشاند.

سلام می کنم به فریاد.

فریاد است که از درون، بر حنجره ام بوسه می زند.

فریاد است که در پاسخ سلام من، چنگ در لوله های نفت ـ در رگان تاریخ ـ می زند.

در حوالی واقعه/محمدسعید میرزایی

ص: ۸۴

بریده های روزنامه را کنار هم می گذارم.

خاطرات تکه تکه ام را جمع می کنم، روزهای انقلاب را به خاطر می آورم؛ فرار شاه، مقاومت مردم، بازگشت امام ...

صدای گلوله ها را می شنوم.

صدای گلوله با صدای «اللّه اکبر» مردم در هم آمیخته است.

خون هر شهیدی که بر سنگفرش خیابان گل می دهد آتش انقلاب را بیشتر برمی افروزد. باز هم در خیابان خاطراتم جستجو می کنم، با خودم فکر می کنم در کدام لحظه، در کدام لبخند بود که امام، دل های مردم را تسخیر کرد؟

در کدام لحظه بود که نخستین جرقه مبارزه دل های مردم مسلمان را روشن کرد؟

خیل مردم بی تاب را می بینم که می دوند، فریاد می کنند، گویی همه دریافته اند که در حوالی واقعه ای بزرگ ایستاده اند و آنانند که کتاب تاریخ را ورق خواهند زد.

حالاـ ده شب روشن فرا می رسد، لحظه به لحظه ماه ایمان در دل ها کامل تر می شود و دل ها خود را برای شنیدن بشارت «فتح»، آماده می کنند، عده ای امیدوارانه می گویند: که فتح نزدیک است و عده ای دیگر نیز با اطمینان می گویند:

آیا صبح نزدیک نیست؟

از فراز کوه ها/معصومه داوودآبادی

پرنده سپید بال، آسمان مه آلود بهمن ماه را می شکافد و لحظاتی بعد، مردی پای بر زمین فرودگاه می گذارد که چشمان مهربانش پیکر طاغوتیان را به لرزه درآورد و شانه های ستبرش،

دیو سپید دماوند را به خاک افکند.

امام آمد و ملتی بزرگ، اما رنج دیده، در سایه بلندش قد راست کرد.

ص: ۸۵

امام آمد و بار پانزده سال غربت و انتظار را در دوازدهمین روز بهمن به زمین گذاشت.

او آمد و با مادران جوان از دست داده، با خواهران برادر مرده، با ملتی که پیکرش در سلول های مخوف استبداد به خون نشسته بود، گریست.

آمد و خواب درختان را آشفت؛ آن گونه که در اوج زمستان، به شکوفه نشستند.

آه، ای غیور نستوه! ای بزرگ پشتیبان صبور! آمدی و به پشتیبانی این ملت دولتی تا ابد سبز، دولتی علوی تعیین کردی و با مشت های پیامبرگونه، بر دهان آنان کوبیدی که بهار این سرزمین را در قلعه های مه آلود ظلم و بیداد به اسارت برده بودند.

تو از پس شرقی ترین کوه ها، بر این مردم مبعوث شدی تا فرعونی دیگر را فروغلتانی.

آن روز که آمدی، خاک وطن، زیر گام هایت جوانه زد و پرندگان عاشق، زیباترین ترانه ها را در گوش آسمان به هلهله برخاستند.

صدایت که در کوچه ها پیچید، دختران شهر با سبد سبد ستاره به استقبالت آمدند و مردان عشق، اسب ها را زین کرده، به سمت دروازه ها به یاریت شتافتند.

تو آمدی و پرستوهای جوان بر سجاده های ابر نماز شکر خواندند.

بازگشتی تا آزادگی آیین جاویدان این قوم شود و آفتاب عدالت و ایمان، همواره چون آیینه ای زلال، بر خیابان های این میهن بتابد.

ای روح فرشته سیرت، ای روح خدا! اگر چه رنج سفر بال های سپیدت را آزرده بود، اگر چه در روزهای دوری و غربت، دردهای فراوان کشیدی و شب های زیادی برای به بار نشستن نهال

انقلاب، مجاهده کردی، و خواب را بر خود حرام، اما چه باک که عاقبت، دیو سیاه ستم بیرون

رفت و فرشته آزادی، از همت تو و این ملت، بر خاک ایران سرفراز، فرود آمد.

آمدنت را شکوهمندانه ترین فریادها خوش آمد گفتند و سرانجام، خورشید پیروزی، با نگاه روشن تو از فراز کوه های وطن سر برآورد.

سرشار از شهد و شهود/سیده فاطمه موسوی

ص: ۸۶

نفس ها در سینه حبس می شود.

مردم سرشار از گل و لبخند ایستاده اند.

مردم ایستاده اند در انتظار مرد سبز بهار؛ در انتظار خالصانه های بی گدار

در روزنامه ها خبر آمدنش را نوشته اند.

اینک جان رفته از تن وطن، باز آمده است.

امام! طراوت نامت را با کدام لهجه محلی باران می توان نوشت؟

خوش آمدی که با آمدنت، غنچه های خواب زده چشممان گل کرد و شکفت.

با هر سخنت، چون صنوبران قد کشیده ایم.

در سایه مهربانی تو، وصول عشق کردیم و حصول مهر.

مکتب لبالب تو محمل راز بود و محفل ناز.

ای پیر دلسوخته، ای مرشد و مراد، دستان خراباتی ما را روشن کن.

برگرد و نگاهمان کن؛ ما هنوز مرید و دلشده بزم حضورت هستیم.

خیابان ها مشت می شوند/علی سعادت شایسته

خیابان ها پر می شوند از مشت هایی که آزادی را فریاد می زنند.

خیابان ها رژه می روند و می ایستند در مقابل رقص گلوله هایی که دیگر نفس بریده اند و ازدحام این همه سینه های سپر شده، لرزه بر اندامشان می اندازد.

خیابان ها فریاد می کشند و کاخ ها لرزه های پی در پی را نفس می کشند؛ لرزه هایی که خواب را در پلک پنجره هاشان به کابوس وحشتناکی مبدل می کند. خیابان ها پاپیش می گذارند و کاخ ها پا پس.

خیابان ها فریاد می کشند و کاخ ها در سکوتی اجباری، نفس های آخر را در رگ هایشان حبس می کنند تا شاید چند نفس دیگر دوام آورند.

مشت های گره شده، پتک هایی می شوند که بر سر صخره های استبداد فرود می آیند و خواب

چند ساله را در چشم هایشان می شکنند.

هوای این حوالی، خون و آتش است. سینه های آتشناک، چنان ستبر ایستاده اند که کوه ها در وحشتی کابوس وار، می لرزند.

رد خون، کاخ های در معرض سیلاب را می روبد و در دور دست فراموشی رسوب می کند.

کاخ ها نفس می کشند.

کاخ ها مرگ را در ریه هایشان نفس می کشند.

نابودی از سر انگشتانشان وارد می شود و تا عمق استخوانشان پیش می رود.

کاخ ها می افتند و بر گرده هایشان، رد پنجه های هزاران زخم خورده کشیده می شود.

خون فوران می کند؛ خونی که از رگ ها مکیده اند فوران می کند و سیلاب وار، بر گونه هایشان فرو می ریزد.

خیابان ها مشت می شوند و مشت ها گره؛ خیابان ها صدا می شوند و صداها فریاد. خیابان ها خشم می شوند و خشم ها رود و رودها طغیان می کنند؛ آن چنان که گویی تاریخ، مشت محکمی

است که از بادها وزیدن گرفته باشد و بر دهان صخره ها فرود آید.

فرصتی است تا مشت شوند.

فرصتی است تا فریاد شوند.

فرصتی است تا شانه هایشان را در شعاع آفتابی تازه برقصانند.

حکومتی به نام خدا/عاطفه خرمی

شبیه آرامش امواج، به رنگ آبی سکوت، با چشم هایی عمیق تر از ادراک بشر به سمت ما می آمد؛ به سمت انتظار دست های مشتاق، به سمت سینه های چاک چاک، دل های بی باک، خیابان های مملو از جمعیت و گل و لبخند.

ستاره ها خواب صبح می بینند.

خورشید به افق رسیده است

امروز از مشرق مهرآباد، خورشید قرن طلوع خواهد کرد که در نگاه ساده اش می شود سیمای

سبز سیادت را تماشا کرد.

چه کسی باور می کند این پیرمرد هفتاد و نه ساله، با لهجه ای شیرین و دلنشین، بساط بیست قرن ستم را به هم بریزد و با توفان کلمات آتشینش بهمن دل های منجمد را بشکند؟

تمام حجم هوا را توده پر فشار امید پر کرده است.

این زمستان، به شکوفاترین بهار آزادی تاریخ می رسد.

بر شاخه های خشکیده اش شکوفه های شعور روئیده است.

آوای «خمینی ای امام»، فضای دل ها را متبرّک می کند.

به سمت ما می آید، شاعری که شعور شعرهایش بلندتر از سقف زمان است.

به سمت ما می آید؛ با ردایی از سادگی با سکوتی روحانی و نجابتی عالمگیر.

بهشت زهرا، بهشت قلب های منتظر می شود.

خستگی سال ها مبارزه، از شانه های شهر می ریزد. شعارها نوید پیروزی می دهند.

ناخدای توفان دیده تاریخ، «به پشتیبانی این ملت»، کشتی چشم های بارانی را به ساحل نجات می رساند و «به پشتیبانی این ملت» در قرن زر و زور و تزویر، حکومت عشق را بنیان می نهد، بر پایه های توحید؛ حکومتی به نام خدا به رنگ ایمان و برای مردم ...

آن روز که تو آمدی/محمدعلی روزبهانی

نگاه نافذت، اوج آسمان ها را می شکافت. تو به دور دست ها می نگریستی و ملت به تو؛ آن روز را می گویم که تو آمدی. تو آمدی تا به دست خویش، هزار جوانه ایمان و مهربانی را به

بارآوری. مهرآباد این بار با مهر تو معنا می شد و روح امت بود که بر قلبشان فرود می آمد.

آذین خیابان ها جز نمود کوچکی از آرایش و شادمانی دل اهالی نبود. تو آمدی تا دوباره دین محمد را زنده کنی و عطر توحید را برای کوچه کوچه شهر، به ارمغان آوری. آن روز، ملت به

خود می بالید. ملت تو را در میان خویش داشت؛ چون صدفی به گرد یک گوهر.

تو دست خدا بودی ؛ ملت تو را داشت خدا را داشت.

تو از سلاله پاک زهرا علیهاالسلام بودی و به بهشت زهرا آمدی تا لاله های به خون خفته وطن، به

تـابش تو بر ظلمت زمین شادمـان شونـد و مادران داغدیـده و دریادل میهن، نگاه فرزنـدانشان را در امتـداد دیـدگان پرفروغ تو جستجو کنند.

هرگز فراموشمان نمی شود، صدها توفان را که به جان میهن افتاده بود، چگونه با یک تکان دست فرو نشاندی و آرامش هزار ساحل را برایمان به هدیه آوردی.

تو روح خـدا بودی که به کالبـد مرده ایران دمیده شدی و بهار را از پس زمسـتانی سـرد و طاقت فرسا، به باغ میهن بازآوردی. یاس های شهر، هنوز از رایحه آن دیدار، مست مست می شوند و دریاها، ابهت خویش را در عظمت نگاه تو گم می کنند. آن روز یگـانه، همیشه در یادهـا تکرار می شود و انعکـاس قـدم هـای یـک ابرمرد که از پلکان یک هواپیما بر قلب امت فرود می آید،

نوازشگر لحظه هامان می شود.

اکنون تو را در میان خویش می بینیم و تو تا ابد، روح جان ما هستی و ما هنوز تو را داریم؛ گرچه در آسمان.

غزل پوش/فاطمه بدیعی فرد

«بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم»

مبـارک بـاد! زدودن گرد طـاغوت از تمام پنجره های کوچه پس کوچه های شـهر و سـر دادن نـدای شادی و گل باران شـدن آسمان ایران!

اینک هوای مه گرفته سلطنت شاهنشاهی از ایران رخت بر بسته و همه در انتظار شکوفه دادن درخت انقلاب هستند!

همه منتظرند؛ منتظر گام های بزرگ مردی که شهر زمستان را ویران کرد و بهار شادی را بر دل ها نشاند!

«می رسد مژده گل بلبل خوش الحان را»

مرد غزل پوش، با ردایی از گل های محمدی آمد و روحی تازه در حجم نگاه شقایق های سرخ دمید!

بت شکن آمد و لعبت شب سلطنت را شکست و لبخند را بر لبان سپیده دمید.

ص: ۹۰

نسیم بهار /علی خالقی

هوای سنگین و فشرده قدرت، راه نفس کشیدن را بسته بود.

رودها مرداب شده بودند و مرداب ها لجن زار متعفن. بوته های آواره از قدم های بی رحم باد می گریختند؛ ولی اگر غضب شن زارهای خشمگین صحرا رخصت فرارشان می داد.

تو هم مانند من یک بوته آواره ای در باد

تو هم شلاق شن های روان را خوب می فهمی

اما مجال گریز نبود. بادهای آواره پاییزی، بی خانمان تر از همیشه، گرد بی هویتی بر ساکنان تمدن چند هزار ساله می پاشیدند.

ایران، سرزمین ارواح شده بود؛ شهر بلاتکلیف های معطل، شهر دیده های تردید.

مردم، شبیه هیزم های به آتش دچار، شبیه درختان محکوم به تحمل سیلی در باد، نیستی خویش را انتظار می کشیدند. زمانه زمانه آشوب بود،

دست های ملتمس ایران بود که به فراموشی سپرده می شد.

لحظه ها پوچ و دردآور کوچ می کردند و ... ناگهان، گلوی زخمی زمان از فریاد تهمتنانه ای طنین گرفت و قرار و راحتی را از بزم ظلم برچید؛ مردی که بر شانه ابرها جاری بود و در قلوب مردم ساکن. صدایی که خواب خفتگان را برآشفت و چون کبوتر امید، خستگان را یاری داد.

چکامه های حضورش، شرافت فراموش شده را جانی دوباره بخشید و ترنم نجوایش، شور الهی را در دل ها زنده کرد.

آفتاب نگاهش برتیرگی ها تابید و آبی احساسش، عشق را جایگزین هر چه زشتی و ناپاکی کرد.

کوچه پس کوچه های این سرزمین، هنوز غرور بازیافته خود را مرهون اراده آهنین مردمی می دانند که آواز آزادی خواندند.

ص: ۹۱

شهادت میثم تمّار

اشاره

چهارشنبه

۱۴ بهمن ۱۳۸۳

۲۲ ذیحجه ۱۴۲۵

Feb. ۲ .۲۰۰۵

با تو هستم ای خروش ناتمام/حسین هدایتی

خروش نامت جاری است. ایستاده ای؛ به بلندای نخل ها.

بافه های رنج را تاب آورده ای.

دارها گلویت را آواز می خوانند.

پیش از پرواز، آسمان را درمی نوردی.

جذبه ای در نفست می پیچد. چون کوه بر زانوان محکم خویش می ایستی.

بوی خوش عشق، تو را می نوازد. در پیراهنت رقیق شده ای. چون ملائکه ای تنها، فرازهای رازآلود کائنات را می کاوی.

دارها در تو فرو می ریزند. جهان برای تو خرمای کوچکی است که هیچ گاه لبانت را شیرین نخواهد کرد.

گلویت را با این همه فریاد پنهان گره می زنند. و تو کبوتروار، تکثیر می شوی و خروش

ص: ۹۲

اندوهت را بر تمام بام های شهر آواز می خوانی.

تبر هیچ دژخیمی ساقه باشکوهت را کارگر نیست.

محبت مولایت را سال هاست چون صخره ای به دوش کشیده ای.

فرازی از نفست در پیراهن دنیا پیچیده است و تا هنوز، بر تمام سنگفرش ها، ردّ بهار جاری است.

هوای خونین شفق، انتظارت را سرود می خواند.

خورشید، با دندان های شکسته، غروب دردآورش را آغاز کرده است.

طنین آخرین نفس هایت در باد می پیچد. در جزر و مدّ پیراهنت دنیا در نوسان افتاده است.

با تو هستم، ای طعم واقعی شکوه! بلند ایستاده ای بر فرازها.

قانون شهادت را بر پیشانی بلندت حک کرده اند.

صخره وار، در جریان رودها ایستاده ای.

رودها می خروشند و تو فریادت را چون پرچمی رها کرده ای.

دریا دریا بر وسیع خاک تکثیر می شوی.

با تو هستم ای سرو سر به زیر! بادها، سوگوارانه بر پیراهنت می وزند.

فاصله دار تا خاک را پرستوهای جهان به دوش کشیده اند.

طناب ها بر گلویت می گریند. با تو هستم، ای خروش ناتمام!. هیهات! اگر لبانت به آهی باز شود، فرشته های نزدیک، تو را می گریند و تو به زخم گشوده جهان، بلند می خندی؛ صدایت را می شنوم. هراس را چون خاری از تن بیرون می کشم.

بادها می وزند بر پیراهنت و تو همچنان رقیق شده ای؛ روحی فشرده در آغوش خداوند.

کبوتری که بام های جهان در آبگینه آوازهایش ته نشین می شوند.

ای پرچم رها شده بر دریا! بلند ایستاده ای و من همچنان بر پوست آسمان انگشت می کشم.

و من همچنان همراه دارها، گلویت را آواز می خوانم.

معراج تو از این درخت خواهد بود!/نزهت بادی

ص: ۹۳

معراج تو از این درخت خواهد بود. از من که چوبه دارت خواهم شد.

بگذار ابن زیاد ملعون گمان کند که جز شومی و نحوست در من به بار نمی نشیند و دستور دهد تا ریشه مرا از خاک بیرون کشند.

ابن زیاد نمی داند که در تقدیر من، عروج تو رقم خورده است!

هنوز علی علیه السلام را به یاد دارم که وقتی در نزدیکی کوفه، به خاک «کنّاسه» رسید، مرا به تو نشان داد و فرمود: «بین تو و این درخت پیوند محکمی است که تا آخرین لحظه زندگی ات این درخت

به تو وفادار خواهد ماند».

از آن روز که خطبه عقد مودّت و آشنایی میان چشم های تو و شاخه های من بسته شد، سایه من، سقف عبادت هایت گشت؛ هر چند، قامت نمازت سقف سایبانت را می شکافت و از آن بالاتر می رفت.

مرا با چشم های طاعون زده و نکبت بار ابن زیاد نسبتی نیست تا بخواهد مرا بد یمن و نامیمون بنامد.

من سبزی نیک بختی ام را در آیینه چشمان روشن تو می بینم که مرا مخاطب خویش قرار می دادی و می گفتی «چقدر مبارک هستی ای درخت! من برای تو آفریده شده ام و تو برای من

پروریده».

در آن اوقاتی که دست های فقر را در آستان استغنا بالا می بردی، من نیز شاخه هایم را به بلندای دعایت گره می زدم تا شاید دامان بلند و کبریایی حق، سر انگشتان سرمازده مرانیز نوازشی کند و گرمایی ببخشد.

تا این که ابن زیاد، کار مرا به دست نجارها سپرد، هنوز آخرین رگ امیدم، توسط آن ها بریده نشده بود که پسرت را شناختم. او آمده بود تا به سفارش تو، بر یکی از قطعاتم با میخ نامت را حک کند.

اهالی کوفه خوب می دانستند که علی علیه السلام در میان اشباح الرجال شهر نیرنگ بازی ها و دروغ پردازی ها، هیچ کس را به اندازه تو محرم اسرار شبانه اش نمی دانست؛ آنچنان که معارف

فراوان و اسرار پنهان بسیاری را به تو آموخته بود. این را حتی ابن زیاد هم می دانست که در وقت

بازخواست گفت: «شنیده ام که تو نزد ابوتراب، از همه نزدیک تر بودی؟»

آری! علی علیه السلام حتی از فردای تلخی که بر تو خواهد آمد برایت سخن گفته بود و تو جواب داده بودی که من صبر می کنم؛ زیرا چنین حوادثی در راه خدا بسیار گواراست.

بوی بهشت/نزهت بادی

میثم!

آن روز را به یاد داری که در اجتماع گروهی از بنی اسدیان، با حبیب ابن مظاهر رو به رو شدی و حبیب به تو گفت:«پیرمرد چاق، پیشانی بلند و خربزه فروشی را با چشم خود می بینم که در نزدیک دارالرزاق، به جرم دفاع از حریم مقدس اهل بیت علیهم السلام به دار آویخته می شود و شکمش را بر روی چوبه دار می شکافند».

تو در جوابش گفتی:«من نیز مرد سرخ مویی را می شناسم که دو گیسو دارد و برای یاری پسر دختر پیامبر صلی الله علیه و آله خروج می کند و در رکابش به شهادت می رسد و سرش را بالای نیزه زده و در کوچه ها می گردانند».

گاه با خود می اندیشم که گویی مردان خدا، مرگ را به بازی گرفته اند و آن چنان درباره شهادت خویش و یارانشان سخن می گویند که گویی آن را به چشم می بینند و بوی بهشت را می شنوند.

این که در پیشانی تقدیر تو خطوط شهادت رقم خورده بود بر کسی نامعلوم نبود.

شیعیانی مثل تو که بی پروا از حریم آل اللّه دفاع می کردند، از هزاران فرسنگی شناخته شده بودند؛ حتی کودکان سر به هوای کوفه نیز می دانستند که به زودی سر خویش را به باد خواهی داد.

میثم تمّار!

فاطمه زهرا (سلام اللّه علیها) از تو راضی باشد که در زمانه تنهایی و مظلومیت خاندانش، از قداست و طهارت حریم او حمایت کردی و نگذاشتی تا چراغ نیم سوز یاد علی علیه السلام در شب ظلمانی ترس مردمان، خاموش شود.

... و چندی نگذشت که پیشگویی علی علیه السلام درباره تو به حقیقت پیوست و تو به سمت چوبه

دارت هدایت شدی.

شاید همان روزها بود که امّ سلّمه به تو گفت که امام حسین علیه السلام همواره از تو یاد می کند و تو با وجدی شگفت انگیز پاسخ دادی: «من نیز همیشه به یاد امام هستم و مرغ دلم برایش پر می زند، به مولایم سلام برسانید و بگویید به زودی در نزد خدای تعالی یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد».

و مگر چنین نشد؟ به راستی که میان شهادت تو و عاشورای اباعبداللّه فقط بیست و دو روز فاصله بود.

اندکی بعد از شهادت، پسرت کنار چوبه دارت بازگشت و دید که تو بر همان قطعه از چوب درختی حلق آویز شده ای که با میخ، نامت بر آن حک شده بود. بر قطعه ای از چوب که معراج تو از آن بود.

از نخل ها بپرسید/ابراهیم قبله آرباطان

از نخل ها بپرسید او را؛ آن جا که فرصتی برای رویش، فراهم نیست.

آن جا که سکوت و سیاهی، مکمل خفقان حاکم است.

آری! از نخل ها بپرسید، طنین گام های این مرد را در تنواره شب

سخت است نگریستن و در تنگنای سکوت پوسیدن!

سخت است ماندن در پشت خیال های محال!

سخت است که باشی و شاهد بدبختی اهالی باشی.

سال ها از خانه نشینی عدالت در پستوی غاصبان فدک می گذرد.

... آن جا که شمع های خاموش، آذین لب گلدان ها شده است.

آن جا که هرم صدای سینه سرخ ها، در حنجره ها می شکند و آتش می گیرد، در سینه ها.

آن جا که تمام دریچه ها برای پریدن بسته شده است. آن جا که بال های پرواز در حصار شلاق ها و تازیانه ها گم شده است.

تمّار، دریاست و باید تموّج داشته باشد.

بوی خاموشی، ذهن تمام کوچه های شهر را کور کرده است، در باور نورانی تمار، این تاریکی نمی گنجد.

افق باور اهالی در زیر تیغ جلادها، نای نفس کشیدن ندارند.

و «میثم» چگونه خودش را در کوچه پس کوچه های دلواپسی گم نکند؟! ...

وقتی که رسالت عاشقی بر خانه هایش سنگینی می کند.

او که به خاطر «ولا» زنده است

ولا، خون جاری در شریان های خروشان این مرد است.

سکوت، دریچه تنگی برای زندگی ست؛ سکوت سر بر شانه های مرگ گذاشته است.

می ایستد و کوچه های خاک گرفته شهر را زیر گام های استوارش می تکاند.

شهر از خواب دیرینه بلند می شود و تمام پنجره ها برای شنیدن مرد، گوش می شوند.

آتشفشان زبانش، می سوزاند، تمام اندیشه های پوسیده خاموش را.

می لرزاند، اندام شهر را، طنین صدایش.

لحظه ها به پای مرد می افتند و پنجره ها مجال نفس کشیدن از دست های خورشید را پیدا می کنند.

حقیقت فراموش شده، از زبان مرد، روی خاطره های خاک گرفته می بارد و شکوفا می شود.

زمین برای رویش گلسنگ ها، تن می شوید.

زنگ خطر، برای شب پرستان، به صدا درمی آید.

نخل ها را به سفره عصیانشان فرا می خوانند.

می خواهند آتشفشان فوران کرده را خاموش کنند.

زبان گویای حقیقت را می برند، همچنان آتش می ریزد در وجود مرد.

سینه اش را می شکافند، برای درآوردن گوهر وجودش.

در سرخی خون رگ هایش، چیزی جز ولای علی ابن ابیطالب نمی یابند.

ص: ۹۷

رحلت شیخ عباس قمی رحمه الله

اشاره

پنج شنبه

۱۵ بهمن ۱۳۸۳

۲۳ ذیحجه ۱۴۲۵

Feb. ۳ .۲۰۰۵

بوی دعاهای تازه شکفته/حمیده رضایی

ردایی که بر تن داری، از نور است و شعور.

پلک هایت روشنان شب های متراکم خاک است و دست هایت که هنوز سبزاند.

می نویسی و می کوشی.

گام های رسیدنت جوانه می زنند و راه های رفته ات بوی بهار می دهند.

واژه واژه ادعیه می چکد از دست های جهدت.

پلک می زنی و کبوتران، بر حریم دست هایت دخیل می بندند.

چشم هایت که خسته از تلاش اند، نگذار بسته شوند ـ این دو فانوس روشن در مسیر مقدس ـ

نگذار اوراد نورانی گم شوند در مسیرهای نرسیدن.

فواره وار می تراود کلمات از دهانت و دستانت که می گردند لابه لای صفحات و واژه ها و

دستانت که بوی خورشید می دهند.

فانوس در دست، می گردی در کوچه ها، هیچ غباری ننشیند از این پس بر ردای عبورت که هزاران ستاره در تو می جوشند و می درخشند.

جاده ها دهان بر شیشه های مه گرفته اتاقت دوخته اند و نفس می زنند.

کفش هایت آماده رفتن اند ؛ آماده عزیمت.

از خاک بریده ای و به لاهوت می اندیشی.

از ناسوت

گذشته ای.

هنوز کلمات می ریزند از لابه لای دست های جستجوگرت.

صفحه به صفحه «مفاتیح الجنان»، مدیون دود چراغ خوردن توست؛ مدیون شمع های نیم سوخته و پلک های خسته ات.

مدیون شب های نان و نمکت، مدیون دست های کاوشت و گام های خستگی ناپذیرت.

کدام جاده صدایت می زند؟

پایان این همه تلاشت را در کدام آسمان گسترده بال می زنی که نمی بینی جز عبور، که نمی بینی جز روشنی که نمی بینی جز پرواز؟

ای بلندتر از خاک که ریشه دوانده ای تا افلاک!

آفتاب می سوزاند بی تابی گام هایت را.

دست هایت جوانه می زنند در اوراد و ادعیه.

در دهانت می چرخند کلمات و بوی دعاهای تازه شکفته می دهی.

آسمان، صدایت می زند؛ حجره ات در نور حل می شود.

درهای بهشت به رویت گشوده است/نزهت بادی

کلید ابواب بهشتی در دستان توست؛ پس قلم را بچرخان و کتاب مفاتیح الجنان خویش را بگشا تا از آن، دروازه های فردوس

به رویت باز شود و فرشتگان تو را با تکبیر و تحیت خویش به استقبال آیند.

مگر نه آن که دعا راهی است که زمین را به آسمان متصل می کند و اندکی از آن رنج جانکاه

ص: ۹۹

هبوط را می کاهد و روح فراق کشیده را به ضیافت موطن اصلی اش می برد؟

با خواندن دعا و اذکار است که نهرهای رحمت خاص حق جاری می شود و باغ هایی از اشـجار بهشتی «لااله الاّاللّه » می روید و زمین، زیر پای ذاکر، بقعه ای می شود از بقاع رضوان؛ حتی می توان از دهان او رایحه گل های محمدی را شـنید و از چشـم هـایش یاقوت های اشک بر گرفت که سوغات قصـرهای جنّت، با چلچراغ هایی است که از شب زنـده داری مؤمنین روشـنایی یافته اند و ره آورد گشت و گذار در رودخانه های زلالی که سنگ ریزه هایش قطرات درخشان اشک است.

بی جهت نیست که سالکین مناجاتی و عارفین خراباتی، تو را در معراج های روحانی شان، هم پرواز می بینند و در کنار چشمه کوثر، هم پیاله.

تو را باید لسان الغیبی دانست که گوش در ملکوت داشتی و دهان در عالم ملک، کلام آسـمانی دعا را باز گفتی تا شاید عقل زمینگیر اسـیران خاک نشـین نیز راه به شوریدگی ببرد و سر از کوی میخانه اهل حقیقت درآورد؛ در تغزل مستانه خویش، لب به دعا و مناجاتی بگشاید و کمی از این خاک نسیان زده که بر دلش پاشـیده اند زدوده شود و به یادآورد آن قول «بلی» راکه در جمع الستیان بر زبان دل راند.

چه سزاوار است که قدسیان شکّرفشان و بهشتیان درنشان بر لب و دهانت بوسه زنند!

خوشـا به حالت که در هنگامه قیامت کبری که هر دستی از گرفتن کتاب اعمالش لرزان است و هر دیـده ای از خوانـدن نتیجه عمرش گریان، تو دست می گشایی و کتاب مفاتیح الجنان را که

حاصل عمر توست بر می داری و هر ورقش، بالی می شود تا تو را سریع تر به لقای محبوب دیرینت برساند.

کلید بهشت/حورا طوسی

ستاره نام زیبایت در آسمان اجابت همواره خواهد درخشید و سپیده یاد روحانی ات در آبی عبادت، همیشه طلوع خواهد کرد.

ای صاحب مفاتیح الجنان!

ص: ۱۰۰

کلید دروازه های سعادت را چه خوب کشف کرده بودی و راز خوشبختی را چه هوشیارانه دریافته بودی!

تو کلید دعا را به خزانه داران جان ها سپردی تا هر دلی در خلوت عارفانه اش با عاشورا و کمیل، با ندبه و نجواهای آسمانی، قفل غفلت بشکند و دروازه سعادت را بگشاید.

«در ظلمت شب چراغ در دستش بود

چون آتش درد وداغ در دستش بود

بوی نفسش بهار را با خود داشت

مردی که کلید باغ در دستش بود»

شیخ عباس!

قطار زندگی ات را روی ریل حقیقت به حرکت درآوردی تا روز و شبت را در ایستگاه های

یاد اهل بیت متبرک کنی.

تو نجواگر «نفس المهموم» برای غریبان سرفراز نینوا بودی و «منتهی الآمالت»، فصل فصل زندگی را به ذکر شادی و اندوه خاندان الهی بهاری کرده بود.

در عطش نیایش رمضان، افطارمان با یاد تو و نیایش های رمضانیه است و سحرمان به

خروسخوان افتتاح و دعاهای سحر.

سپیده انتظارمان با خورشید ندبه طلوع می کند و غروب دلتنگی جمعه را با دعای سمات، به شب پیوند می زنیم.

یاد تو در آیینه بندان مساجد در تکایا و زیارتگاه های معطر و مطهر در احرام حرم الهی در سنگر عاشقان شهادت پیشه در خلوت های عارفانه و سحرگاه های اخلاص و صداقت، با تسبیح دعا بر سجاده های نیایش زنده می شود.

تو با دعاهایت زنده و جاوید مانده ای و فانوس به دست، در پس احتیاج روح بشر ایستاده ای

و عارفانه از فرزندان آدم می پرسی، «کلید بهشت را نمی خواهید؟! چراغ راه را چطور؟»

تو مفاتیح الجنانت را هر روز به هزار دل عاشق هدیه می دهی.

در محفل مشتاقان، ای ماه تجلی کن

کز درد فراق تو افسرده شده جان ها

آن کس که گرفتار انوار جمالت شد

باید ز فراق تو سر زد به بیابان ها

ص: ۱۰۱

بر بال ملائک/علی خالقی

مردی چهره در نقاب خاك پنهان کرده است که سجاده های نیاز را در سوگ ناگهان سفرش

گذاشت.

دریچه های کراماتش را بر مشتاقان معنویت و تشنگان معارف بست و چشمان ملتهب مومنان را در حسرت دیدار دوباره جمال نورانیش گذاشت.

کجاست زبان ناطقی که راوی احادیث اولیاء اللّه بود؟

کجاست قلم خستگی ناپذیرت که تاب از صفحات سفید دفتر ستانده بود؟

کجاست زانوانی که سوار بر دوش ملائک، سیر الی اللّه می کرد؟

کجاست چشمان همیشه بارانیت که راز و نیاز عارفانه ات با حضرت حق را زلال تر و

عاشقانه تر می کرد؟

کجاست دستانت که آیه های نور را مرور می کرد و رموز خداوندی را از بطن آیات آشکار

می نمود؟

دوران حیات تو افتخار همیشگی تشیع بود؛ هنوز نورانیت خانه ها از «مفاتیح الجنان»

توست.

ص: ۱۰۲

در گذشت پروین اعتصامی

اختر چرخ ادب/ابراهیم قبله آرباطان

پروین، موسیقی کلامش، آمیخته با دردهای نهفته وجود اوست و آهنگ موزون شعرهایش گر گرفته از فریاد آتشین حنجره اش.

به یقین، از شبنم گل های فروزان ادب و عشق سیراب شده بود که رقص موزون ابیات وی، جهانی را با طبع لطیفش سرمست می کرد.

برمی خاست و بر سجاده سحر از دفتر احساسات خود برای ملائکه زمزمه می کرد؛ دفتری که با رنگین کمان عشق نوشته شده بود.

قلم تنها همدم این بانوی بزرگ، آن قدر از احساسات پر می شد که با آه پیرزنی آتش می گرفت و با لبخندی بر گوشه لب یتیمی؛ سرشار از شادی می شد.

تصاویر خیالش بر آینه دل می نشیند و در اعماق وجود آدمی ریشه می دواند.

«پروین»، این ستاره درخشان آسمان ترنم شعر، از دست های گرم آسمان، روی زمین چکیده بود تا فانوس بیداری را در اذهان خاموش خلق روشن کند.

ص: ۱۰۳

او مرغ منادی بهار شده بود که شب ماندگان مسیر آزاداندیشی را با حنجره زخمی شعرش صدا می کرد.

به پا خاست.

به پاخاست و دردهای ناگفته اجتماع را روی سپیدی کاغذ ریخت.

«پروین» گاه کودکی خردسال می شود و از مادرش سختی های دنیا را می آموزد و گاه، پرنده ای بال شکسته می شود که به سنگ «کودکان» و افراد جاهل زمانه زخمی شده اند.

گاه «شاه» می شود و غرور خود را به رخ ضعیفان جامعه می کشد و گاه «کودکی یتیم» می شود که از وضع زمانه درد می کشد.

با کوله باری از احساسات ناب سرودن روح بی قرارش را به امواج متلاطم شعر می سپارد.

قاصد معشوق بود از کوی عشق/قنبر علی تابش

پروین، خوشه خوشه اشک بود و پیوسته از صبا پیغام می آورد. او شکایت دختران خرد را که حادثه، بی مادرشان کرده بود حکایت می کرد.

دختری خرد حکایت سر کرد

که مرا حادثه بی مادر کرد

او خودنماهای هیچ میان را به نکوهش گرفت:

چرا زنی ره خلق ای سیه دل از پی هیچ

چه پر کنی شکم خودپرست چون انبان

او «حدیث مهر» را از زبان «گنجشک خرد» سرود و مادری را به مهربانی و محبت ستایش کرد. او خود یک مادر بود. او مادر و مهر را همزاد می دانست.

گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان

روزی تو هم شوی چو من ای دوست مادری

او مادر شدن را خوشبختی می پنداشت «خوشبخت طایری که نگهبان مرغکی است».

او شعر را بهانه زندگی نکرده بود، بلکه زندگی را بهانه شعر ساخته بود.

او پروینانه، خوشه های امید و آرزو را در مزرعه سبز سرودش کاشت و برای ما به یادگار گذاشت.

ص: ۱۰۴

شعر او شعر امید است؛ امید به فرداهایی روشن، امید به سرشت پاک انسان، امید به سرنوشت سبز خاک، امید به راه های روشن آسمان.

پروین خود، یک ستاره بود؛ یک راه روشن به سمت آسمان، یک ستاره برافروخته در مسیر

خاک.

او مرغ عشق بود، پرنده ای از باغ های خرم محبت.

«قاصد معشوق بود از کوی عشق

چهره عشاق را بوسید و رفت»

ستاره آسمان ادب/حورا طوسی

وقتی سر بر خاک می نهادی مرثیه های منظومت، فقر و بیچارگی انسان را فریاد می زدند و پایه های کاخ ستم را به لرزه می انداختند.

وقتی سر بر خاک می نهادی، هنوز در بهار سی و پنج سالگی عمر، شکوفه های جوانی بر شاخه داشتی.

شاعر آشوب های میهنی بودی که عصر قاجار و جنگ های جهانی را با ستم شاهان و غارت استکبار بر سر خود حس می کردی و از فقر و نداری مردم می گفتی.

تو شاعر دردهای مردمت بودی:

مارا به رخت و چوب شبانی فریفته است

این گرگ سال هاست که با گله آشناست

آن پارسا که ده خرد و ملک رهزن است

آن پادشاه که مال رعیت خورد گداست

بر قطره سرشک یتیمان نظاره کن

تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست

چون نسیمی آرام و جاری می زیستی و در پس نگاه نجیبانه ات امواج خروشان اندیشه بر صخره های احساس می خوردند تا گوهرهای ادب بپرورانند:

«بسیار روزگار کند صبر باغبان

تا خُرد شاخکی، شجری بارور شود

چندین هزار سال خورد کوه خون دل

تا سنگریزه ای به درونش گوهر شود»

تبعیض های طبقاتی، کوته اندیشی انسان ها، و ... همواره روح شاعرانه ات را آزار می داد.

ص: ۱۰۵

تو برای دل سوختگان از دل می نوشتی و در دادگاه ناجوانمردان به پروردگار عدل و راستی دل سپرده بودی:

«عشق من در من شرار افروخته است

من چه می دانم که دستم سوخته است

من چه دانم کان طبیب اندر کجاست

می شناسم یک طبیب، آن هم خداست»

سر بر خاک نهادی و بر خوب و بد چرخ روزگار دیده بستی.

«این که خاک سیهش بالین است

اختر چرخ ادب پروین است

گر چه جز تلخی ایام ندید

هر چه خواهی سخنش شیرین است

صاحب آن همه گفتار امروز

سائل فاتحه و یاسین است

خرم آن کس که در این محنت گاه

خاطری راسبب تسکین است»

هم آغوش بادها/علی خالقی

فریادهایت را هم آغوش باد، مسافر دشت ها و منظره ها کردی تا اطلسی ها صبح را وامدار

نگاه روشنت کنند و کاسه های شبنم خیز گلبرگ ها را از ترنم اشعار تو پر نمایند.

حرف هایت بوی درد ناگفته می دهد.

هیچ گاه خود را به دوری از اعتقادات راضی نکردی. خواستی تا همیشه «هنرمند» بمانی،

خواستی شأن هنر را به همه نشان دهی.

جای تو جز در مجلس انس غزل های نغز نبود.

جذبه کدام مضـمون، تو را شـیدای وادی بی انتهای شـعر کرد و کدام تصویر، اسـتعاره ها و کنایه ها را پیش کش طبع حسرت برانگیزت نمود؟

بعد از گذشت این همه سال، قلم سـحرانگیز تو است که روح دوباره ای در کالبد ادبیات این خاک می دمد و بار دیگر، چشم ها را متوجه طبعی آتشین و نگاهی تیز بین می کند.

اشعارت، ضرب المثل زبان مردم و جای در گفتار مرد و زن دارد

«مزدور خفته را ندهد مزد هیچ کس

میدان همت است جهان، خوابگاه نیست»

ص: ۱۰۶

توکل را چنان در اشعارت گنجاندی که بوی خدا از لابه لای کلمات، خودنمایی می کند.

معیار شدی، معیار شناخت.

«وان پارسا که ده خرد و ملک رهزن است

وان پادشاه که مال رعیت خورد گداست»

شراب ناب غزل هایت تا همیشه گرمای بزم ادب دوستان است و ابیات شعرت، ساقی سخاوتمند مستان به تشویش دچار.

ص: ۱۰۷

قیام سربداران

اشاره

جمعه

۱۶ بهمن ۱۳۸۳

۲۴ ذیحجه ۱۴۲۵

Feb. ۴ .۲۰۰۵

ترجمان سربلندی/علی سعادت شایسته

فریادتان را دار می زنند با این خیال که این فانوس را خاموش کنند، اما غافلند از این که فریاد، مردنی نیست، فریاد را نمی تون حبس کرد، فریاد را نمی توان دار زد.

فریاد، پنجره به پنجره پراکنده می شود، بال در می آورد و پنجره به پنجره، کوچه به کوچه، سینه به سینه منتقل می شود.

فریاد، با دست های بسته هم پرواز می کند.

فریاد از بال های دار نیز شنیده می شود.

قسم خورده اید که بایستید و فریاد بزنید؛ بی آن که ترسی از دارها، از این گونه مردن ها به دل راه دهید.

سرهایتان بالای دار رفت، اما فریادتان حلقوم طناب را پاره کرده و استقامتتان را سرود،

ص: ۱۰۸

مردانگی تان را سرود.

تا لحظه نفس کشیدن رگ هایتان تاریخ، زبان به تحسین شما گشوده، صدای عدالت جویتان را در پهنای زمان منتشر می کند.

تاریخ، شما را همواره زنده نگه می دارد.

این قانون لایتغیّر تاریخ است که کسانی در تاریخ در تمام ادوار زندگی زنده اند که این گونه جان بدهند.

... سال هاست که باد، بر پیکرهایتان که حالا بر بال های دار سبز شده است، می وزد و نسیم، از شمال پیراهن خونین شما جان می گیرد. و ابرها در هوای چشم هایتان باریدن می آموزند.

سرهای شماست که ترجمان سرافرازی و سربلندی است.

سرهای شماست که به تاریخ عزت می دهند و تاریخ، به حق شما را «سربداران» خوانده است.

ص: ۱۰۹

نزول سوره دهر

اشاره

شنبه

۱۷ بهمن ۱۳۸۳

۲۵ ذیحجه ۱۴۲۵

Feb. ۵ .۲۰۰۵

این جا مبدأ انسانیت است/نزهت بادی

تاریخ را باید در این نقطه متوقف کرد. مبدأ انسانیت از این نقطه که اصحاب کسا در آن جمع اند، شروع می شوند.

در این جا می توان غایات الهی آفرینش و نهایت راه انبیای پیشین را دید و فهمید.

اگر می خواهی مصداق آدمی را ببینی که مسجود ملائک شد، به این جا بیا!

این جا، همان نقطه ای است که از تمامیت روح انسان پرده برداری می شود.

اکنون هزاران سال از هبوط آدم ابوالبشر و رنجی که او با خود حمل می کند، می گذرد؛ ولی گویی همه کائنات منتظر چنین لحظه ای بوده اند تا خداوند در پاسخ به ملائک که سخن از فساد و خونریزی آدم در این کره خاکی می کنند، اشاره به «انّی أعلم ما لا تعلمون» فرماید.

فرشتگان، آن روز فقط قابیل را دیدند و ظلم های تاریخی فرعونیان و اصحاب کفر و شرک و جنود یزید که خون مظلوم را بر زمین می ریزند؛ زیرا چشم فرشتگان، چشم عقل است و عقل

کجا می تواند در سرای عشق بال گشاید؛ جبریل امین هم که باشد، پر سوخته از معراج عشاق بازمی گردد.

پس روزی بر تاریخ این سیاره رنج گذشت که در آن ستارگانی درخشیدند که آسمان، دامن خویش به خاک سایید و تمامی عرشیان افلاک نشین، برای جمع کردن ته مانده های سفره کرامتشان به پایین آمدند.

در خانه ای که سه بار به روی فقیر و یتیم و اسیر گشوده شد، راهی به سوی سدره المنتهای اسما و صفات الهی باز کرد که تجلی تامه آن را در ارواح مطهره آن خانه باید جستجو کرد.

این جا دیگر سخن از فتح قله های افتخار و فضیلت انسان نیست، بلکه در این جا باید نشان از فتح ابواب غیبیه را یافت و ظهور انوار منیره را دید.

این نقطه، تلاقی آسمان و زمین است، تقاطع عرش و فرش است، اتصال افلاک و خاک است!

ص: ۱۱۱

روز خانواده

دلواپسی مهربان/محمدسعید میرزایی

کودک از مدرسه باز می گردد، مادر در را باز می کند، لبخند می زند، این جا خانه است؛ پنجره هایی دارد رو به روشنی، با گلدان هایی سرشار از عطر شکفتن، اما هنوز بچه های دیگر و پدر نیامده اند.

«مادر» یک دلواپسی مهربان است که در خانه قدم می زند و گاه در قاب پنجره رنگ می گیرد.

مادر، یک مهربانی دایم است که در خانه جریان دارد، گل ها را آب می دهد و اندوه آیینه ها را دستمال می کشد. مادر به ساعت نگاه می کند.

حالا پدر و برادر هم باز می گردند. سلام ها پر می گشایند.

مادر، قوری را روی سماور می گذارد.

نیمی از صورت مادر، مثل نیمی از صورت ماه، در پشت بخار گم می شود.

نیمی از جوانی مادر در پشت بخار سالیان، لبخند می زند.

همه ما کوچک می شویم.

من کودکی شش ساله هستم و خواهر کوچکم نیست، تنها رؤیایی از او در پشت پنجره لبخند می زند.

ص: ۱۱۲

حالا می دانیم که اگر خانه نبود، ما نبودیم، رؤیا نبود.

چقدر پدر مهربان است!

چقدر مادر مهربان است!

مهربانی چقدر شبیه مادر است!

چقدر خانواده مهربان است.

مفهوم زیبای آفرینش/سید علی اصغر موسوی

نخستین روز تنها بود و از زمان آفریده شدن، سنگینی این تنهایی را حس می کرد!

چشم هایش در جستجو، تا همزاد و همنوع خویش را بیابد.

و آن گاه، از دل احساسات «آدم» زاده شد

او زاده شد تا عاطفه در قاموس آفرینش، مفهوم خویش را بیابد.

آفریده شد تا آدمی به تکثیر بودن، بپردازد و لغت نامه خلقت، به نام «خانواده» مزین شود.

«خانواده»، جلوه زاری از بهشت رحمت الهی در زمین است.

خانواده، مفهوم زیبایی آفرینش، نزد آسمانیان است.

خانواده یعنی سوره سوره پیوند امید و آرزو، تلاش و همفکری، عطوفت و همراهی که شأن نزول خویش را تنها سر نهادن به قضا و مشیّت الهی می داند و بس!

خانواده یعنی همراهی؛ همراهی دست هایی که برای ساختن خانه، جامعه، کشور و جهان آکنده از زندگی، با هم متحد می شوند و در سایه هدایت خداوند، به «حبل المتین» سعادت چنگ می زنند!

و خداوند، خانواده هستی را تشکیل داد و عناصر اربعه را در کنار زمان و مکان نشاند. و نعمت هایی را به «خانواده» ارزانی داشت. افسوس که این نعمت ها کم کم در غبار روزمرّگی ها از یادها می روند و نگاه بشر تنها به روزنه هایی کوچک محدود می شود؛ روزنه هایی چون کار،

درآمد، خرج!

کسی وسعت زندگی را لابه لای غزل ها نمی سراید!

کسی به فکر بودن در کنار شمعدانی ها نیست!

کسی کوچه را برای دیدن همسایه نمی خواهد.

کسی گرمای دست خویش را با تهیدستان تقسیم نمی کند!

کسی به خاطر خانواده، برای خانواده کاری انجام نمی دهد.

و کم کم خانواده فراموش می شود!

کم کم خانواده بزرگ جهان که خداوند برای برخورداری از نعمت ها یکسان آفریده است، فراموش می شود؛ آن گاه واژه خانواده را دیگر باید میان لغت نامه ها به جستجو نشست!

سیب سرخ خنده/اکرم کامرانی اقدام

چشم که می گشایم، صبح از دریچه تبسّم های پدر، به من سلام می دهد.

مادر، سیب سرخ خنده به دستم می دهد.

دست هامان در هم گره می خورد!

هم پیمان می شویم، زیر سقفی آراسته به صفا و سادگی.

پدر، سوار مرکب تلاش می شود و می دود.

مادر اما می ماند تا سرود زندگی را برایمان ترانه کند.

همه جا که به رنگ ستاره درآمد، پدر بازمی گردد؛ آب و نان در مشتش.

دستان سخت کوشش را که می گشاید، پر از رونق و زندگی است.

خوشبختی، جویباری است که هر لحظه از لابه لای دستان ما جاری می شود.

در لابه لای خنده های ترد و تازه ما گل می کند.

و در چشمان زود باورمان جای می گیرد.

عصاره عشق، در رگ های ما جاری است.

مادر، همیشه از در تدبیر وارد می شود.

ص: ۱۱۴

پدر، همیشه کوه غصه هایمان را در دستان مشت کرده همتش خرد می کند.

لحظات، هر لحظه در پشت لبخندهای گرممان جان می گیرد.

ای بهشت آرزوهایم!

اندوه تو، اندوه من است.

نـام تو را برای همیشه در مزرعه کوچک قلبم می کارم، تا هر صـبح و شام، از شاخه هایت سـیب سـرخ شادی بچینم و در سایه سار امنت، لحظه ای بیارامم.

چه زیباست روزهایی که با تو به شام می رسانم.

و شب هایی که با تو به ساقه خیال می آویزم!

همیشه پایدار باش، ای بزرگ ترین سهم من از زندگی.

ای خانواده کوچکم.

ص: ۱۱۵

روز نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران

اشاره

دوشنبه

۱۹ بهمن ۱۳۸۳

۲۷ ذیحجه ۱۴۲۵

Feb. ۷ ,۲۰۰۵

عقابان تیز پرواز /معصومه داودآبادی

آسـمان، وسـعت کوچکی ست برای آنـان که دل هایی به بزرگی عشق دارنـد و پرنـده گی، سـهمی انـدک برای آنان که بال هایشان، سر سوختن در شعله ورترین هنگامه ها را دارد.

آه، ای عقابـان تیز پرواز! ردّ بـال هایتـان در وجب وجب آسـمان این سـرزمین، حـدیث شوریـدگی و ایثـار می سـراید و آوازه جوانمردیتان، سال هاست در گوش این خاک سرفراز، زیباترین ترانه ها

را زمزمه می کند.

آن روز که خفاشان ظلمت سیرت، به قصد پایین کشیدن خورشید استقلال و آزادی این مردم، آسمان آبی ایران را قرق کرده بودند، مردانی از نسل آفتاب سوار بر پرندگان آهنین بال، خواب شوم آنان را به کابوسی وحشتناک بدل کردند.

ابرمردانی چون شهیدان شیرودی، کشوری، بابایی و دوران، سروقامتانی بودند که خاطره

دلاور مردی ها و رشادت هایشان، تا ابد در ذهن ملت بزرگ ایران خواهد ماند؛ هم آنان بودند که نشان افتخار و سربلندی را بر سینه این خاک پرگهر به امانت گذاشتند.

رفتند تا کبوتران این آسمان، بوی پرواز را در ذره ذره وجودشان حس کنند.

رفتند و از کرکسان بی آسمان، مجال تنفس در هوای پاک این سرزمین مقدس را گرفتند. شاهین سیرتانی که در بحبوحه پیروزی سبز بهمن ۵۷، نخستین کسانی بودند که به ندای پیر

جماران لبیک گفتند و از دل و جان، برای به بار نشستن نهال استقلال و آزادی ایران کوشیدند.

ابرها همسایگان دیرینه شان است و خورشید، نخستین بارقه هایش را بر چشم های آیینه سان جوانمردانی چنین غیرتمند می پراکند.

ای مجاهدان نستوه! پرندگان، بلندترین قله ها را بر بال های شما تجربه می کنند و پنجره ها آفتاب را از چهره های روشن شما وام می گیرند.

از کوه شانه هایتان، جویبار رشادت و جسارت جاری است و عشق این سپید سرخ گون، برازنده دل های وسیع شماست.

آمدی تا ایران بماند و آن هنگام که قطره های خونتان بر خاک این دیار لاله گون می ریخت قلب های پرخروشتان، نگران روزهای آینده وطن بود.

آسمان نگاهتان تا همیشه تاریخ، روشن باد.

«چنان درخت در این آسمان، سری داریم

برای حادثه، دست تناوری داریم

وفور فتنه اگر هست، آسمان با ماست

که چشم لطف ز دنیای دیگری داریم»(۱)

۱- . زنده یاد، سلمان هراتی

آسمانی ها/علی سعادت شایسته

آسمان، قرق پرواز شماست؛ آسمان قرق سربلندیتان.

سینه ابرها را می شکافید.زمین،عزم راسختان را به تماشا نشسته است.

ص: ۱۱۸

زیر بال می گیرید زمینتان را.

رگ هایتان از ذره ذره ایمان به خاک وطن پر شده است.

آن گاه که در آسمان پرواز می کنید، پشت گرمیتان عشق به سرزمینی است که عشق به آن در خونتان جاری است.

آسمان، بازیچه پرواز شماست.

سربلندیتان را هر روز به رخ خورشید می کشید و شب ها، شهاب ها پروازشان را از شما وام می گیرند.

ستاره های دنباله دار دنباله درخشندگیتان را بر سینه شب نقاشی می کنند.

می دانم که ابرها به بال شما سوگند می خورند، رقصتان را تمام پرنده ها در خواب هایشان

حسرت می خورند. رقصتان را تاریخ، در خواب های اساطیرش ندیده است.

راستی، عشق به کدامین اوج این گونه پروازتان می دهد؟

کدامین اوج را پشت پلک هایتان خواب دیده اید؟

به کدام اوج می نگرید که این گونه در چشم هاتان شوق پرواز، بال بال می زند؟

سر سفره ستارگان/اکرم کامرانی اقدام

آسمان، راز زندگی تو است.

یادت می آید خاطرات خط مقدم آسمان را که از اوج، گم شدن هویزه را گریستی، که دورنمای پرپر شدن خرمشهر را نگریستی؟

چشمانت رو به افق، نگاهت رو به بالا و دست در زمین؛ این گونه بود که جاودان شدی.

کدام حادثه هولناک در افق نگاهت نمایان است که تو را این چنین از دریچه لایتناهی ابرها می گذراند؟

چشمانت در خلسه خواب است، اما با غرور پیش می روی.

شب، بر چشمانت چنگ می زند، اما سینه آسمان را می دری!

هر لحظه به اوج نزدیک می شوی و به خدا نزدیک تر.

کبوتران، هر لحظه به سویت شتاب می گیرند.

تو از ستاره هم مقدّس تری، وقتی از زیر پوست آسمان بیرون می زنی و خواب ستارگان را می شکنی.

وقتی هر شب، سر سفره ستارگان جرعه ای نور می نوشی تا چشمان پویایت فروغ ابدی خویش را از یاد نبرند و تبسّم هایت عطر همیشگی فرشتگان را با خویش بکشند.

در این هوای سراسر حادثه خیز، چشمانت را پرواز بده.

بر گرد توفان تبدار آسمانمان.

بچرخ و بچرخ!

خوشا به حال تو که هرگز زمینگیر خاک نمی شوی!

ای گوش جانت آمیخته با موسیقی اصیل آسمان!

ای چشم هایت سرشار از سپیدی بال فرشتگان!

ای رهادل آسمانی!

تو در افق های تلاش و آزادی، همواره می درخشی.

و این گونه است که پرچم آزادی و امنیت، همواره در آسمانمان در اهتزاز است

سلطان آسمان/علی خالقی

عقاب ها هم می دانند که دیگر سلطان آسمان ها نیستند، وقتی تو زوایای آبی این بی کرانه را جولان گاه شکوه خود کردی.

خود را از زمین که جدا می کنی، تمام جهان را زیر پایت چه ناچیز می بینی و خود را ناچیزتر و به خدا نزدیک تر.

دیگر زیر پایت خاک، غرورانگیز نیست.

دیگر برایت این جهان خاکی تکیه گاه محکمی نخواهد بود. تو با چشم های خودت حقیر

بودن این زرق و برق را دیده ای و خود را به تکیه گاه فناناپذیر هستی گره زدی.

هر بار که با پروازت آرامش را از دل ناآرامت می گیری و هیجان سفری دوباره را میهمان

لحظه هایت می کنی، دل از تمام تعلقات می کنی و خود را آماده هر اتفاقی می کنی.

دستان معجزه گر توست که بر صفحه زمان حاکم شده و راه ها را به اراده خویش به هم پیوند می دهد و مسیرها را کوتاه تر می نماید.

اگر چه در بستر هیجانی ممتد و مستمر هستی، اما دل آسمانی ات دروازه قرار و آرامش است. دروازه نوری که انسان ها به آن تکیه می کنند و سرنوشت خویش را _ در سفر _ به بال های

بی همتایت می سپارند. تویی که غرور و نخوت آسمان ها را شکستی و بر تارک این صفحه همیشه آبی نام خویش را حک کردی.

از دیوارهای بلند آسمان بالا رفتی. جهان اطرافت آبی آبی است؛ درست مثل دلت، مثل

حرف هایت.

نه! این رنگ آسمان نیست که دلت را آبی کرده؛ این تویی که صفای خویش را بر صفحه ناسروده آسمان ریختی.

دور و برت را می کاوی؛ نگاه های امیدوار، چون دشنه بر بدنت فرو می رود.

ذکر حق می گویی و دلهره ها را به دست زمان های گذشته می سپاری و بال هایت را می گشایی.

هنوز هم آبی آسمان، قدرت نمایی تو را می شناسد و سال هاست عقاب ها می دانند که دیگر سلطان آسمان نیستند.

درگذشت شیخ مصلح الدین، سعدی شیرازی

در بهار کلمات/حمیده رضایی

با کدام ترانه نسروده، با کدام حنجره داغدار؟

پلکی نمی زنی روزهای ابری شعر را؟

چشمت نمی کاود آسمان های درنوردیده نظم را؟

بهارت را به کدام قلم بی تحرک کشیده ای که واژه هایت بوی شکوفه می دهند؟

پاره های جانت سرشار هیجانی است شگفت که می سوزاندت از شوق سرودن.

تو را می شناسند کلمات، تو را می شناسند ابیات، بی تابانه نامت را می برند واژه ها.

کجای خاک، قلمت را دفن کرده ای که هنوز بوی تند گلستانت بی خود می کند خاک متراکم را.

کجای خاک فرو خمیده ای که هنوز با بوی نارنج های نو رس، ترانه های تو در دهان شیراز می تراود؟

چشمی بگشا بر این پاییز یکدست که بی تو در بی رنگی غوطه می خورد

نظم، کلمات، فواره وار می ریزد از دهانت، و پیوستگی صفحات.

قلم به دست می گیری و از خاک می گذری؛ پله ای بالاتر از خاک.

دستانت به آسمان می رسند؛ سرشار از سبکی، سرشار از رنگ.

کلمات را برمی انگیزی در محشری که می آفرینی.

ص: ۱۲۲

تکرار می شود نامت لابه لای صفحات تاریخ.

بزرگمرد! که روحت آویخته بر سروهای سبز، که نامت بلند بر ستیغ پافشرده شعر، که دستانت جوانه زده در بهار کلمات.

نفست، عطر سرودن می دهد.

بی خودی ات را فریاد می زنی؛ تو می سرایی یا کلمات می سرایندت؟

ای شعر جاری در شریان های زمان!

در کدام چشمه جوشان الهام دست و رو شسته ای که شعر می جوشد از بند بند تنت.

آینه ای که روبه رویت نفس تازه می کند، چشم های مشتاق توست در جستجوی رسیدن. فصاحتت، می شکافد پیکره جملات را و می سازی، پیکره ای تازه با واژه هایی از جنس بلور.

تند می تازی در گردنه های عبور؛ نه به گرد عبورت می رسد و نه به چشمه کلمات بلورت.

می وزی و می گذری.

ترانه هایت، شبانگاهان، می وزد لابه لای سپیداران کهن.

شیراز نفس می کشد در هوای صاف نفست.

در آسمانی از خیال بال می زنی که نمی توان بال گشود در آن؛ حتی به نیت نگریستن در عظمتت.

دستانت را تکان می دهی و شعر می ریزد از بند بند انگشتانت.

در شریان هایت شعور می جوشد و سبز می شوی با هر واژه که می سازی و می سرایی.

ای خود ترانه شگفت بر زبان تاریخ.

می نویسی و به جای سیاهی، خورشید می تابد بر صفحات پر شده از معرفتت.

رد می شوی و قرن ها بهار، جوانه می زند از نوشته ها و سروده هایت

«سخن، ملکی است سعدی را سزاوار»/علی سعادت شایسته

صدایت را بر کدام قلم آویخته ای که سال هاست برگ برگ هر دفتری درآهنگ کلماتت، بهار را لمس می کند؟

کدام دریچه را برای دلتنگی ها گشوده ای؟

ص: ۱۲۳

کدام دریچه را گشوده ای که این گونه، رخوت قفس ها را می گیری و بال پرواز می دهی تنهای در قفس پوسیده را؟

به راستی صدایت را از کدام حنجره به ارث برده ای که طنین صدایت، سال های سال است که در گوش ها پیچیده است و بهشت را بر سفره های دلتنگ می ریزد؟ بی سبب نیست که کلمات ملال از دل می برد چرا که «در اوراق سعدی نگنجد ملال»

بلبلان شیراز صدایت را در حنجره می بافند و شولای دل های عاشق می کنند.

صدایت را بر دوش خلوت های شبانه می دوزند تا غبار دلتنگی ها را بروبد.

صدایت را دلسوخته های نیستان در گلو می پیچند و وادی به وادی، بادها عطر کلماتت را به دوش کشیده، می پراکنند.

«مرا معلم عشق تو شاعری آموخت».

آری! تنها معلم عشق، این گونه آموختنی را می داند، اما این تو بودی که شایسته چنین آموختنی بودی.

این بال ها فقط برای شانه های تو آفریده شده اند.

این کلمات، فقط از خون تو بیرون می ریزد و شعر می شود.

این شعله ها فقط از دهان تو بیرون می آیند و جان دلسوخته گان را به آتش می کشند؛ آتشی که رهایی از آن را هیچ دلسوخته ای آرزو نمی کند.

راستی که معلم عشق، شعر را در رگ های تو ریخته است تنها تویی که سینه ات موطن این الهام الهی است و قبای سخن تنها تو را سزاوار است:

«نه هر کس حق تواند گفت گستاخ

سخن ملکی است سعدی را سزاوار»

سعدی؛ گلستان عشق و بوستان اخلاق/قنبر علی تابش

سعدی، معلم اخلاق است؛ آموزگار بزرگ عشق.

عشق سعدی، مثل غزل هایش سهل و ممتنع است. سهل است؛ چرا که با فطرت بشر عجین است. ممتنع است؛ زیرا بی پیرایه است، زیرا بی پرده است.

واژه عشق بر زبان بسیاری از مردم، روزی هزار بار تکرار می شود، اما هرگز تارهای قلبت را به لرزه درنمی آورد. کسی از درونت فریاد می کند ؛ باورش مکن.

اما سعدی آهنگ عشق می نوازد، احساس می کنی جانت در اهتزاز درمی آید. حس می کنی

سخن دل است که بر زبان آمده است. باور می کنی که دل به فغان آمده است. اگر شک داری، این چند بیت را بخوان:

«من از دست کمان داران ابرو

نمی یارم گذر کردن به هر سو

دو چشمم خیره ماند از روشنایی

ندانم قرص خورشید است یا رو

لبان لعل چون خون کبوتر

سواد زلف چون پر پرستو

همه جان خواهد ازعشاق مشتاق

ندارد سنگ کوچک در ترازو»

عشق سعدی، عشق پاک است، عشق بی ریاست؛ از اعماق جان برمی خیزد و لابد در اعماق جان می نشیند. عشق سعدی، همراه اخلاق است

از نگاه سعدی، انسان با عشق و اخلاق، انسان است. انسان بی عشق ناتمام است

سعدی، گلستان عشق و بوستان اخلاق است.

سعدی، حکایت های عشق و اخلاق را در هم آمیخته است و در قالب های شیرین شعر و نثر، برای ما به یادگار گذاشته است.

روانش چون گلستانش خرم و سرسبز باد!

درّ ناب/فاطمه بدیعی فرد

قرن هاست که از سرای خاکی رخت بر بسته است، اما هنوز هم خاطر حزین درون، شعرتر شیخ شیراز را طلب می کند!

در گلستان و بوستان، به یاد لحظات شیرین سرایش درّ افشانش قدم می نهم و پند و اندرزهای لطیفش را با جان و دل مرور

می کنم!

یاد شاعر عشق و معشوق و غزل و قصیده سرای به نام، در جمع دلگشای یاران محفل انس زنده نگه داشته می شود و درّ ناب کلامش روح بخش خلوت دوست دارانش است!

ص: ۱۲۵

سعدیا کلمات زلالت را در هیچ قریحه ای نمی توان یافت!

تو، شاهد و شمع و شراب را دردانه غزل سرایی ات کردی و عهد دلت را با شیرین لبان بستی!

«می» خوشگوار کلامت را در پیاله ابیات ریختی و جرعه جرعه ابیاتت را به خواستاران کلامت نوشاندی.

چه نازک اندام است واژگانت!

چه پرصلابت است گفتار سهل و ممتنع ات!

چه زیباست نازک اندیشی قریحه ات و چه پر صفاست لطیف اندرزهایت!

«سعدیا خوش تر از حدیث تو نیست

تحفه روزگار عهد شناخت

آفرین بر زبان شیرینت

کاین همه شور در جهان انداخت»

فصل شعرهایت بهاری است

سعدی!

تو سبزترین ترانه خیال را زمزمه کرده ای.

پرنده احساس را در آسمان عواطف، به پرواز درآورده ای.

ساحل تحمل خویش را به دریای خرد سپرده ای.

سعدی!

قطرات خیال انگیز تو دریایی از زیباییهاست.

ستارگان کلامت در آسمان فصاحت می درخشند.

گلستان و بوستان تو باران بلاغت است.

رنگ شعرهای تو آبی است، مثل آسمان، مثل آب.

شعرهایت طیفی از نورست، مثل ماه، مثل آفتاب.

جان کلام تو، نسیم کوچه های زیستن است.

ص: ۱۲۶

فصل شعرهایت بهاری است.

گلستانت راز و رمز بودن است.

تو را می شود هنوز احساس کرد؛ لابه لای گل های معطر شعر، میان گلستان ادب.

ای ستاره درخشان آسمان پارسی!

طلوع یاد تو شکوفایی گل های غزل است.

ترانه شیراز/حمید باقریان

حمیده رضایی

بگوش شهر بخوان درد بی امانت را

سکوت سوخته ات، شور ناگهانت را

کدام شعر تو را این چنین به وجد آورد؟

کدام شعله چنین پاره های جانت را؟

تو می سرایی و با خود نسیم خواهد برد

شمیم دلکش هر باب بوستانت را

توان بال زدن نیست تا تو _ تا خورشید _

به سمت نور، بلندای آسمانت را

کدام سِحْر چنین کرده است با نفست

که مثل شهر بنوشند شوکرانت را

خدا گمان کنم این گونه خلق کرد تو را

بنا نهاد تو و شوق بی کرانت را

خدا گمان کنم از سوز شعر جانت را

خدا گمان کنم از واژه ها جهانت را

تو در ترانه شیراز می تراوی باز

برای شهر بخوان شور ناگهانت را

ص: ۱۲۷

وقوع حادثه دردناک حرّه

اشاره

سه شنبه

۲۰ بهمن ۱۳۸۳

۲۸ ذیحجه ۱۴۲۵

Feb .۸. ۲۰۰۵

کربلایی دیگر در مدینه/ سید علی اصغر موسوی

یاران باوفا گرد آمده بودند، تا در قحط مردمی ها، صلایی دوباره فراگیر شود که: «هیهات مِنّا الذله»!

یاران، گردآمده بودند تا کربلایی دیگر بیافرینند؛ کربلایی که این بار صحرایش سنگ زار «حرّه» و آوردگاهش «کوچه های مدینه النبی» بود!

گویی هر شهری را «کربلایی» باید و هر روز را عاشورایی که جوانانش، سینه به شمشیر عشق بسپارند و پیرانش سر به سودای شهادت!

کودکانش دل به زخم پیکان و زنانش سر به محراب صبر بگذارند.

چند روزی از «ذی الحجه» مانده بود و سوداییان عشق حسین علیه السلام خود را آماده می کردند تا یادمان عاشورای دو سال پیش را این بار با جانفشانی در حریم کوی دوست برگزار کنند.

ص: ۱۲۸

دست ها قبضه شمشیرها را فشرد و با فریاد «یا لثارات الحسین علیه السلام» حس تازه ای در جوان ها پدید آورد!

خون حسینی علیه السلام دردل ها جوشید و مدینه در هیجانی شگفت، به عظمت فراموش شده خود اندیشید.

حس کفر ستیزی، تمام بی تفاوتی ها را از رگ ها زدوده بود و جوانان مدینه از اندیشیدن به شهادت لذت می بردند.

نمایندگان ابلیس از سرزمین نور بیرون رانده شدند و عامل بی اعتبار «یزید» با خفت از مدینه اخراج شد!

شور جوانان آزاده، بیرون از وصف و آسمان مدینه آکنده از عطر شادی یاران مبارز بود.

اما گویی تنگ نظری های روزگار را پایانی نیست!

دست ناپاک ابلیس این بار از آستین «مسرف بن عقبه» بیرون آمد و خانه ها و کوچه ها و میدان ها و معابر جلوه زار شهادت شد؛ شهادتی که عطر کربلا ـ داشت و بار دیگر، داغ، داغ فرزندان برومند بنی هاشم بود و شهادت عون و ابوبکربن عبداللّه جعفر.

بار دیگر، هنگام جهاد فرزندان نور با ابلیس زادگان تیره روز شام بود و شمیم عطر شهادت حتی آسمانی ترین آستان کبریایی را فراگرفته بود.

گویی تیره روزان شام حتی به ظاهر حاضر به حفظ حرمت پیامبر صلی الله علیه و آله نبودند؛ به مسجد و مقبره حضرت رسول صلی الله علیه و آله تعرض کردند.

شیون آسمان به نهایت رسید و پناهندگان حریم نبوی صلی الله علیه و آله، جام واپسین شهادت را با جان و دل نوشیدند!

ص: ۱۲۹

شهادت شیخ محمد خیابانی

اشاره

چهارشنبه

۲۱ بهمن ۱۳۸۳

۲۹ ذیحجه ۱۴۲۵

Feb .۹. ۲۰۰۵

تو زنده ای/علی سعادت شایسته

تنت را خیابان ها به دوش می کشند.

زمزمه ات را خیابان ها شب زنده داری می کنند.

قدم هایت را بر دوش کدام خیابان گذاشته ای و صدای افتخارش را نشنیده ای؟

قدم هایت را پر صلابت بردار! بگذار طنین قدم هایت، تن در خواب ماندگان را بلرزاند. بگذار بدانند مرد خیابان، در خانه و در بستر نمی میرد؛ مردان خیابان بر سنگفرش خیابان چونان درختان ایستاده می میرند. سالهاست رفته ای، اما هر روز خیابان ها خوابت را می بینند؛ با همان سینه ستبر و پاهای محکم ایستاده، با همان فریادی که زاییده زخم های مردمت بود.

ردای آزادی و آزادگی تو را سزاوار است. شولای شهادت را بر قامت مردانی چون تو دوخته اند؛ مردانی که تنها وقتی آرام می گیرند که خواب بر پلک هایشان سنگینی کند، مردانی که زنده اند؛ چون عاشقند، می میرند چون عاشقند و یادشان نیز زنده است؛ چون عاشق بودند.

ص: ۱۳۰

این خیابان ها مردانی چون تو را سال های سال نه، بلکه تا وقتی تاریخ، آزادی و آزادگی را ارج می نهد، به دوش می کشند و همه جا از گلوی شما فریاد می زنند.

خون مردانی چون توست که از گلوی قلم ها می چکد و تاریخ را همیشه زنده می کند

تاریخ باریه های شما نفس می کشد. می ایستد در مقابل ظلم، در مقابل زنجیر در مقابل پنجه هایی که بر گرده مردم بیچاره کشیده می شود.

خیابانی شهید! نامت را امروز بچه های مدرسه روی پیشانیشان می نویسند و با افتخار، تو را بر کتیبه ها مشق می کنند.

مردان امروز به یاد تو با افتخار در خیابان ها قدم می گذارند. مردان امروز، فردا خون تو را، نه تو را که خونت همواره جاری است، در رگ هایشان می تپند. تو زنده ای و شهر با ریه های تو نفس می کشد، از صدای تو جان می گیرد، از صدای تو ...

ص: ۱۳۱

پیروزی انقلاب اسلامی ایران

اشاره

پنج شنبه

۲۲ بهمن ۱۳۸۳

۳۰ ذیحجه ۱۴۲۵

Feb .۱۰. ۲۰۰۵

بوی رهایی/معصومه داوودآبادی

بوی رهایی می آید و صدای پرواز پرندگان آسمان ها را به غلغله می خواند؛ گویی کسی قفل قفس ها را شکسته است.

شهر در ازدحام زنان و مردانیست که سال های سیاه بردگی را به سپیده دم آزادی پیوند زدند؛ آنان که از پانزده خرداد ۴۲ تا بیست و دو بهمن ۵۷، ناگوارترین حوادث را پس پشت نهادند و

خونین ترین روزها را تجربه کردند که رها شدن از اسارت سنگین است.

پرندگی کردن، بال می خواهد و آسمان؛ و این دو را برده داران شب سیرت به تاراج برده بودند؛ با این همه، خورشید بهمن ۵۷ در بیست و دومین روز از مشرق اراده این ملت طالع شد و رستمی دیگر، دیو سپید استبداد را به بند کشید. صدای انقلاب ایران در گوش جهانیان پیچید و خشم استکبار را برانگیخت.

دیگر تمام شد شب های بی مهتاب، آسمان بی پرنده، سرزمین بی بهار.

ص: ۱۳۲

از این پس، هر شب، گل مهتاب به سمت پنجره های منتظر باز می شود و آسمان با آواز پرندگان به خواب می رود.

این سرزمین دیگر به خزان نخواهد اندیشید و بهار، در خیابان های سپیدش خیمه خواهد زد.

مردمان خاک آلود پایین شهر را دیگر غمی نیست که وارثان اصلی زمین آنانند.

بوی رهایی می آید و کودکان معصوم وطن، دست در دست خورشید، به جستجوی روشن ترین ابرها می روند.

دختران شالیزار، بر شن های ساحل قدم می زنند و از پیراهن آبی دریا می گویند. بر فراز دکل کشتی ها پرچم هایی به اهتزاز در می آید و مادران منتظر، در ایستگاه های قطار، مسافران آزادی را در آغوش می کشند.

ما پیروز شدیم. حالا هر روز، امام آزادگان از بلندای جماران برایمان دست تکان می دهد، لبخند می زند و اشک هایمان را از گونه های تب آلود، با دست مهربانی اش پاک می کند.

ما، بودن، ماندن و ایستادنمان را در چشم هایش خلاصه کردیم و او، نگاهمان که می کند، هزاران پرنده از شانه هامان بال می گیرد.

ما پیروز شدیم و درخشان ترین ستاره ها را به آسمان میهن آوردیم و این همه را شهیدان آزادی، با قطره های خونشان در دفتر مبارزه و ایثار سرودند؛ امید که فرزندان این سرزمین،

پرچمدار همیشگی راه مقدسشان باشند.

تا بهار آزادی/عاطفه خرّمی

طومار ستم را در هم پیچیدند، مردانی از جنس فولاد از نسل خورشید، با چشم هایی روشن، دل هایی آتشین و پیمان هایی محکم.

دو هزار و پانصد سال تاراج، اسارت، بندگی، حقارت... بندهای هزار لای ستم را دریدند، مردانی از جنس فولاد ...

ص: ۱۳۳

... و صدای پیرمردی از خطه خمین، پاره های اراده مردم را به هم پیوند زد. توفانی از خشم و

خروش و ایمان، حجم خیابان های شهر را پر کرد.

پایه های استبداد می لرزید.

تاریخ، چنین خروشی به خود ندیده بود.

ایران به غیرت فرزندانش می بالید.

شکوفه های مکتب خمینی گل داده بودند. کودکان در گهواره دیروز، امروز قد کشیده اند؛ ایستاده اند و مردانه فریاد می کشند و حقیقت راهشان را در گوش جهانیان منتشر می کنند.

به حقانیت راهی که می روند یقین دارند. این راه، رو به روشنای خوشبختی است. از زمستان تا بهار آزادی راهی نمانده. مردانه باید مسیر سخت قیام را پیمود.

اعلامیه، شعار، تظاهرات ... خون، گلوله، مرگ، نه! شهادت ...

شهادت، بهترین مسیری است که کشتی اانقلاب را به ساحل آرام آزادی می رساند.

شهادت، شیرین ترین شهدی است که خداوند در کام جانشان می ریزد. خون، بهای پیروزی می شود.

... شهری که دیروز بوی باروت می داد، امروز از عطر گل و نور و اسپند سرشار است.

گویا دوباره کعبه را از «لات» و «هُبَل» و «عُزّی» تهی کرده اند. بت های قرن بیستم، یکی پس از دیگری می شکنند. اللّه اکبر، اللّه اکبر.

شهر پُر از آوای چلچله هاست.

ص: ۱۳۴

آغاز سال ۱۴۲۶ هجری قمری

اشاره

جمعه

۲۳ بهمن ۱۳۸۳

۱ محرم ۱۴۲۶

Feb .۱۱. ۲۰۰۵

تقویم شیعه/حورا طوسی

به شمارش روزهایی که چون ابر در گذرند، سالی گذشت.

به بارش لحظه هایی که سکون نمی شناسند، عمری گذشت.

ثانیه های بی بازگشت، چون برقی از برابر چشم ها عبور کرد و حالاـ سالی نو به تقویم قرآن، به لهجه پیامبر، سال هجری قمری، پا بر قلب سپید روزگار نهاده است. تا مدار زندگی بر محور حق بگردد و در نو شدن ماه ها، هلال پاکی را در آغوش بگیرد.

محرم، رنگ دیگری در تقویم دارد؛ رنگ سرخ شهادت، با ردّ پای حیات دوباره کائنات، از عاشورا تا همیشه تاریخ.

محرّم، مَحرم رازهای نینواییان است و تقویم شیعه با خون آغاز می شود؛ با ایثار و تعهد و اخلاص، با نام خون خدا، حسین علیه السلام، با مرثیه زینب صلی الله علیه و آله و عباس علیه السلام.

تقویم شیعه با اشک تازه می شود.

ص: ۱۳۵

تقویم شیعه خزان زده یک روزگار غربت و درد است و منتظر تاریخ طلوع، هلال ظهور، ظهور هلال و تا روز شکوفایی نرگس ها، اشک خواهد ریخت.

گل های سرخ خون/سیده فاطمه موسوی

صدای کاروان می آید؛ کاروان عشق، کاروان شهود، کاروان شهید.

صدای کاروان می آید و فرشتگان اندوهناک، بال هایشان را بر خاک افسوس می سایند. آه، این جا کربلاست، این جا سرزمین رنج و بلاست و این جا جایگاه خون مظلومان است. این جا

سرزمین مرثیه است.

بسرایید ای نخل ها، ای خاک تفتیده تف؛ بسرایید از حماسه و عشق، از رازهای سر به مهر، از اسب های بی سوار.

این جا محرم است؛ فصل آخر عشق، منظومه مطنطن شهادت. حسینیه های مکتب سرخ بهار، بر پا می شوند.

دسته های

عزاداری، دوشادوش بادها به راه می افتند.

سطرهای آشفته دلم، مویه کنان مرثیه می خوانند.

این جا میعادگاه است؛ میعاد با گل های سرخ خون، میعاد با دستان معطر عباس، میعاد با انفس آزاده حُر، میعاد با عطش، میعاد با حماسه، میعاد با طرز عاشقانگی باران و میعاد با لحن محزون «أَیْنَ الطّالِبُ بِدَمِ الْمَقْتُولِ بِکَرْبَلاءِ ...».

ص: ۱۳۶

آغاز محاصره پیامبر صلی الله علیه و آله و بنی هاشم در شعب ابی طالب

آزمایشی دیگر/امیر اکبرزاده

این نیز آیتی خواهد شد بر استواری و صلابت گام هایتان در مسیری که قدم های شما را به چشم خویش پذیرا شده است.

این نیز حجتی است بر حق بودن ادعایتان که یکی هست و هیچ نیست جز او. این آغازی است بر پایان سختی ها.

روزهای سخت را پیش تر از این نیز تجربه کرده اید.

این نیز امتحانی است الهی؛ قوم خویش را بشارت بده از پیروزی که در راه است. روزهایتان را به خرما افطار کنید. نمازهایتان را زیر سایه بان داغ خورشید اقامه ببندید و ببینید آنان را که در ذهن خاک خورده شان خیال شکست شما را پرورش می دهند، این آفتاب داغ، شهادت می دهد ایستادگی شما را در برابر دهن کجی ریگ های جهالت. آفتاب، شهادت می دهد صلابت قدم هایتان را ....

کدام خیال باطل می اندیشد که گرسنگی از شما توانی خواهد کاست و تشنگی شما را به تنگنای بی صبری می کشاند؟

ص: ۱۳۷

ورود کاروان ابا عبداللّه الحسین علیه السلام به سرزمین کربلا

اشاره

شنبه

۲۴ بهمن ۱۳۸۳

۲ محرم ۱۴۲۶

Feb .۱۲. ۲۰۰۵

کربلا بودن سخت است/نزهت بادی

دل به تقدیرم می سپارم تا در این تقدیر غریب ببینم چشم های آواره که از این نیزه به آن نیزه می دود.

تـا دیروز عبـاس علیه السـلام بـود و اکـبر علیه السـلام و هزاران جوان بالابلنـد دیگر که زانو می زدنـد و رکـاب می گرفتنـد تا کودکان از شانه هایشان بالا بروند

و امروز،

کودکان قامت خمیده

قد می کشند

بر پنجه سوخته پاهایشان

تا شاید لبهایشان

با سرهای بالای نیزه

تلاقی پیدا کند.

ص: ۱۳۸

کاش راهی بود

تا خشت بخت من

از آب پر می شد

به جای خون

چه می گویم؟

من اگر آب داشتم که علی اصغر علیه السلام چون ماهی دورافتاده از دریا بر زمین خشک و خالی ام دست وپا نمی زد و رقیه علیهاالسلام مشک های خالی را تکان نمی داد و سکینه علیهاالسلام

چشم به راه بی بازگشت فرات نمی دوخت!

شاید تمام زمینهای این کره خاکی رؤیایی نداشته باشند جز کربلا بودن، اما بگذارید اعتراف کنم کربلا بودن برای من کابوس شب هایی است که هنوز از آن گودالی که حسین علیه السلام در آن کشته شد، صدای گریه مادرانه ای می آید!

به رضای خدا راضی ام؛ اما آیا کسی نیست که به من بگوید با سنگ هایم چه کنم که هنوز از آن خون می چکد و آبی که صدایش در گریه گهواره بر بادرفته می پیچد؟

باور کنید که کربلا بودن خیلی سخت است!

گام فرو بگذار/امیر اکبرزاده

صدای جرس ها آرام و آرام، نزدیک و نزدیک تر می شود. کاروان به وعده گاه نزدیک می شود، دل ها در سینه ها شتاب می گیرند، نخل ها از دور قد می کشند تماشای کاروانی را که از راه می رسد؛ از راهی دور، از حجی ناتمام.

صدای همهمه از میان نخل ها بلند می شود.

کاروان به وعده گاه خویش می رسد.

این جا کجاست؟ این جا کجاست که خاکش بوی غربت می دهد؟

این جا که هوایش در بلا تنفس می کند.

این جا که نخل هایش غمگینند.

این جا که رودخانه اش از سرچشمه های اشکی مدام جریان می گیرد و دامن صحرایش خاکستر ملال بر سر و رو می افشاند،

این جا کجاست؟

کاروان آهسته آهسته به زمزمه می نشیند، محمل ها را از اشتران پایین می گذارند، خیمه ها بر پا می شوند!

ص: ۱۳۹

ابراهیم! به قربانگاه خویش خوش آمدی؛ حجی را که نیمه تمام رها کرده بودی؛ این جا به پایان برسان.

عید قربانت را این جا جشن بگیر.

به وعده گاه خوش آمدی!

قدم بر خاک بگذار تا آسمان خودش را به پایت بیندازد، تا سایه ات را زمین قاب بگیرد در خاطره اش.

از محمل گام فرو بگذار

به قربان گاه خویش خوش آمدی!

ای شمشیرها مرا دربر گیرید/نزهت بادی

ناقه ها را مران ای ساربان و محمل نگه دار!

«هیهُنا مَناخُ رکابِنا؛ این جا محل فرود مرکب های ماست».(۱)

قافله ام را بگویید تا از محمل ها پیاده شوند.

این خاک کربلا چه بوی غریبی دارد!

«به راستی که جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: فرزندم حسین علیه السلام را با لب تشنه تنها و غریب در زمین کربلا شهید می کنند».(۲)

آری می دانم هیچ باغبانی، خرمن گلشن را بر این دشت پر خار، پهن نمی کند.

می دانم که زمین داغ کربلا، پای غزالان کوچک رمیده از خیمه های آتش گرفته را خواهد سوزاند.

می دانم که بادهای بی رحم کربلا، معجر از سر محمل نشینان حرم آل اللّه خواهد ربود.

می دانم که سنگ های خشن کربلا، سرهای بریده برنیزه و صورت های آفتاب سوخته را

۱- . موسوعه کلمات الامام الحسین.

۲- . ر.ک: بحارالانوار.

خواهد خراشید.

می دانم که گرد و غبار پراکنده در هوای غروب کربلا، در تلاطم اسبان تازه نفس، پیکرهای پاره و اجساد عریان را خواهد پوشاند.

اما خداوند خواسته است تا مرا کشته خویش ببیند؛ «انّ اللّه شاء أن یَراکَ قَتیلا»

پس ای قافله ای که سفرتان به سوی مرگ است، با نگاه زینب علیهاالسلام به این اقلیم بنگرید تا هیچ

چیز نبینید جز زیبایی؛ مگر سر سپردن به سرّاللّه زیبا نیست؟!

پس ای شمشیرها، مرا دربر گیرید که کشته شدن در راه محبوبم شیرین و گوارا است!

خورشید خورشید نور/علی سعادت شایسته

و کاروان از دل بیابان عبور می کند، آرام و باشکوه، گویی زمین زیر پایشان حرکت می کند و آنها را بر دوش خویش می برد.

تمام سنگریزه های بیابان چشم باز کرده و سیر می بینند کاروانی را که خورشید خورشید نور با خود می آورد.

عطر محمدی، بیابان را مدهوش می کند.

آسمان، سر خم کرده و ابرها را سایبان می کند و کاروان از دل بیابان عبور می کند؛ آرام و باشکوه.

فرشته ها نگرانند.

حالا کاروان به دشتی رسیده است که همیشه تاریخ با ترس و اضطراب از آن یاد می کند؛ دشتی که در آن ریگزارها شاهد واقعه ای دردناک خواهند بود.

دشتی که حالا ـ زیر پای کاروان ایستاده و پای چارپایان را به سینه چسبانده، مانع حرکت آنهاست؛ دشتی است که مامور متوقف کردن کاروان ستاره هاست.

کاروان به دشت رسیده است.

فرشته ها مضطرب و نگران؛ ناگهان دستی به علامت توقف بلند می شود و زمین از حرکت می ایستد. بوته زارها می ایستند.

کاروان می ایستد، و زمان، نفسش را در سینه حبس می کند.

زمان هم مامور است تا ده روز را در این دشت به کندی حرکت کند و تمام قدرتش را برای سختی این امتحان به کار گیرد.

زمان به کندی حرکت می کند؛ زمانی که دامن گشوده است تا وقایع تلخی در دامنش متولد شود.

کاروان می ایستد و ستاره ها، پا بر خاکی می گذارند که ریه هایش با خون نفس می کشد.

خورشید، پا بر سینه زمین می گذارد و زمین آماده می شود تا ناباورانه ترین روزهایش را آغاز کند.

خطی از خون/حبیب مقیمی

امشب آسمان تا سحر نخواهد خفت. انگار آسمان، ستاره شمار حادثه ای است که در راه است.

بغض، گلوی آسمان را می فشارد و من یقین دارم که با شنیدن نامی رود اشک جاری خواهد شد.

حسین، دالان های پر اندوه زمان را می شکافد و کاروان ستاره ها در پیش، رد پاهای جاودان خود را بر زمین حک می کنند.

و زمان گوش سپرده و صدای نفس کاروانیان را می شمارد تا قرن ها هم نفس تاریخ، از حسین سخن بگوید.

بنگار ثانیه به ثانیه را. بمان تا فقط چند روز پس از این دفتر زمان پر از واژه هایی شود که دست در دست هم تراژدی عاشورا را بر پا می کنند: کودک، تشنگی، خنجر، خون، دستان بریده و باز

تشنگی و ...حسین.

و آرام آرام خطی از خون در ذهنم نقش می بندد. خطی که در نقطه نقطه آن کاروانیان کاروان حسین ایستاده اند.

ص: ۱۴۲

حالا دریچه های خاک گرفته زمان را که بگشایی، انتهای خط خون و همین سوز محرم را می نمایاند و اشک را میهمان چشم هایت می کند. آن جا زینب در آغاز خط خون بر نعش برادر

می گرید و ساعت ها بعد، فریادش پرده درِ پردگیان تاریکی است.

آری! اینک حسین به کربلا می آید تا بغض در گلو مانده زینب بشکند، تا صدها هزار دل صدها هزار سال نام یزید و آلش را به لعنتی ابـدی زمزمه کننـد، تـا قرن هـا دست هـا بر سـینه باشـد و کتل ها بر دوش، تا خیلی، به پرچم سـرخ عاشورا نام و نشان گیرند.

من از سرزمینی سخن می گویم که قرن هاست بوی حسین گرفته است. از کاروانی که هنوز ادامه دارد و ما را به سوی خویش می خواند. ده روز کاروان حسین به کربلا می رسد. این بار، دیگر از کاروان شهدا عقب نخواهم ماند

امروز به سوی کربلاـ پرواز خواهم کرد تـا به اسـتقبال کاروانیان بشـتابم تا من نیز این بار تشـنگی را باور کنم. شایـد در رکاب حسین، زمان مرا نیز به خاطره بسپارد.

ص: ۱۴۳

روز هوای پاک

اشاره

چهارشنبه

۲۸ بهمن ۱۳۸۳

۶ محرم ۱۴۲۶

Feb .۱۶. ۲۰۰۵

«هوای رویش و نیایش»/محمدسعید میرزایی

هوای پاک، چه زیباست!

هوای مهربانی، هوای تبسم، هوای دوستی.

هوایی که در آن درخت، سرفه نمی کند، رنگ و روی گل، زرد نمی شود.

گلوی گنجشک خشک نمی شود.

هوایی که شبنم بر روی برگ ها می نشاند و شهر را از آواز و پرواز و طراوت سرشار می کند.

هوایی که هیچ کس با «ماسک» به استقبال آن نمی رود.

هوایی که شب ها روی آسمان پرده نمی کشد و موهبت دیدن ستارگان را از انسان دریغ نمی کند.

هوا، هوای تنفس، هوای زندگی، هوای تلاش، هوای رویش و نیایش؛ هوایی که در میله های دود، زندانی نشده باشد.

هوایی که کارخانه ها و ماشین ها آن را خط خطی نکرده باشند.

ص: ۱۴۴

هوایی که مثل حجمی از تیرگی، بر روی سینه شهر، سنگینی نکند.

هوایی که مثل روح نیایش پاک باشد.

هوایی پر از تبسّم /سید علی اصغر موسوی

می توان داشت هوایی که در آن موج زند آرامش!

می توان داشت هوایی که فقط، سهم تنفس باشد!

می توان داشت هوایی که پر از عطر تبسم باشد!

می توان داشت هوایی که به خورشید دهد یاد، تبسم کردن!

یادمان باشد که حیات آفرینش، در پاکی آسمانی ست که خداوند آن را آیینه تماشایمان آفریده است.

چه حیف است آسمانی که جایی برای بادبادکهای آرزو نداشته باشد.

چه حیف است آسمانی که به جای گلچین کردن بوی گل ها، آشفته از استشمام بنزین و نفت و قیر بشود.

چه حیف است آسمانی که به جای انتشار عطر شب بوها، سرفه های تهوع آور سیگارها را سرشماری نماید!

یادمان باشد که این آتش های افروخته، جز خودمان کسی را نخواهد سوزانید؛

چه سوزاندن درخت باشد، چه خاک!

تنبیه ما ناسپاسان همین بس که قناری ها نخوانند، آسمان از پرواز دریاهای خالی و دریاچه ها، حتی خاطره قوها رابه فراموشی بسپارند!

آسمان، هوا، زمین،دریا، تنها تعلق به ما ندارد.

یادم باشد .../نزهت بادی

ص: ۱۴۵

امام صادق علیه السلام: «سه چیز زندگی را خوش می کند: هوای پاک، آب گوارا، زمین آماده زراعت»(۱)

یادم باشد قدمی بر ندارم که گلی لگد شود

راهی نروم که بی جویبار باشد

حرفی نزنم که پرنده ای از آواز باز بماند

نگاهی نکنم که خورشید چشم ببندد

فکری نکنم که به درختی بر بخورد.

یادم باشد؛ روز، روز هوای پاک است و همه چیز، سبز و روشن و زیبا

فقط دل ما دل نیست

تا به گشت و گذاری در طبیعت خوش شود!

یادم باشد که فردا هم می تواند

روز هوای پاک باشد؛ بدون دود و درد و دارو

بی هیچ ماسک و مریضی و مرگ.

یادم باشد که همیشه می توان آسمان آبی را دید

هوای آفتابی را مکید

صدای مرغابی راشنید؛ اگر یادمان بماند که هر چه در زمین و آسمان است، تسبیح خدا را می گوید؛

ــ هرچند ما صدای تسبیح آنها را نمی شنویم ــ .

پس با هر پایی که بلغزد و هر نگاهی که بلرزد، هر دستی که بچیند و هر حرفی که بشکند، آیتی از عالم طبیعت را، دانه ای از زنجیره تسبیح الهی پاره می شود.

...و ما گناهکاریم

و شایسته اخراج از چرخه هستی!

۱-. تحف العقول، ص ۳۲۰.

مگرنه آن که هر درختی که بیهوده بریـده شود، از عمر قاتلش می کاهـد و هر جویباری که خشـکانده شود، برکت زندگی را می برد؟

یادم باشد که آدم خلیفه اللّه فی الارض است؛ امانت دار زمین که سایه عرش خداست.

آیا نشنیدی

که هستی را «ظلّ اللّه » می خوانند؟

پس تا وقت ظهور صاحب ارض و سما و تحقق وعده زمین، خلافتی را که به ارث خواهیم برد، نگاهبانان خوبی باشیم.

آشتی/ابراهیم قبله آرباطان

حالا می توانی از ریه های پاکیزگی نفس بکشـی؛ مثل تمام درخت های کنار خیابان که شاخ و برگ های خود را در آسـمان پاک رها کرده اند.

امروز، به خودمـان قول می دهیم که شـاخه هـای دود گرفته شـمعدانی هـا را پـاک کنیم و گلـدان های تنها را جلوی پنجره ها بگذاریم تا از هوای پاک تنفس کند.

چقدر بد عادت شدیم که آبی بودن آسـمان را بالای سرمان فراموش کردیم و پرهای رنگارنگ پرندگان را بالای سرمان نمی بینیم!

بد عادت شدیم که شهرها را در حصار کارخانجات دودزا باور کرده ایم و حاضر شده ایم که صبح خودمان را با دود و کربن آغاز کنیم.

بیدار می شوی و پنجره را برای خوش آمدگویی به طلیعه صبح باز می کنی؛ شاید هوایی تازه به ریه هایت بخورد.

گلدان کنار پنجره را آب می دهی و دستی روی برگ های شـمعدانی ها می کشی. لایه ای از دود ته نشین شده، دست هایت را سیاه می کند؛ آن گاه باورت می شود که هنوز با هوای پاک آشتی

نکرده ای.

ص: ۱۴۷

...و هنوز منتظر آن روزها هستیم که اهالی شهر، ماسک ها را از روی دهانهاشان بردارند و کودکان، بادبادک های زیبایشان را در سینه آسمان ها به پرواز در بیاورند.

می توانی روی پنجره خانه تان چند گلدان بگذاری و چند شاخه گل رز بکاری؛ آن گاه، دست در دست طبیعت با خودت آشتی کنی و از هوای پاک لذت ببری.

هوای تازه/فاطمه بدیعی فرد

نوای بغض آلود پرندگان به گوش می رسد! بر روی گیسوان سپید کاج های منضبط خیابان بی انتهای شهر، کلاغ های سیاه کسالت نشسته اند! استنشاق هوای تازه سخت است و سنگفرش

قدیمی شهر، آکنده از سیاهی دود و سرب. آه، چقدر نگاه آسمان گرفته است!

ابرهای سپید، پشت لایه های ضخیم سرب پنهان اند.

پرندگان، هوای تازه می خواهند!

کوچه های شهر، خالی ازحجم سبز درختان است!

انگار کسی آمده و هوای تازه کوچه ها را به تاراج برده است! دیگر عطر اقاقی ها در کوچه پس کوچه های شهر نمی پیچد و نگاه نرگس پژمرده شده است؛ انگار کسی نیست که گیسوان بلند سرو را شانه بزند، شهر خالی از طراوت گل هاست.

ریه های خوشبختی شهر را باید شستشو داد

باید ریه های پاک شهر را از دستان خاکستری آلودگی پس گرفت.

نگاه کودکان، طراوت اقاقی ها را می خواهد؛ باید رزهای باطراوت را در گلدان های خالی بکاریم!

باید با پرندگان و آوزاها آشتی کنیم.

امروز روز هوای پاک است.

خورشید تابان با انوار درخشانش به کودکان لبخند می زند!

ص: ۱۴۸

ممنوعیت استفاده از نهر فرات برای کاروان امام حسین علیه السلام

اشاره

پنج شنبه

۲۹ بهمن ۱۳۸۳

۷ محرم ۱۴۲۶

feb.۱۷. ۲۰۰۵

در التهاب رسیدن/امیر اکبرزاده

خم به ابرویتان نخواهد نشست!

تاب و توان شما را فرشتگان تجلیل می کنند و می ستایند.

هر چند آب را بر روی شما بسته اند، دروازه های آسمان بر روی شما باز است.

تشنگی معنا ندارد در طراوت بی پایان اراده شما.

عطش، خیال خامی ست در برابر سرسبزی و خرمی باغ همیشه بهار چشم هایتان، شما تشنه اید؛ بسیار تشنه اید، اما نه تشنه جرعه ای آب، نه تشنه اشک های فرات، شما تشنه شهد شیرین وصال، تشنه قطره قطره جام سرخ شهادت، لب هایتان اگر خشکیده است، اگر باغ لبانتان

پژمرده است، از تشنگی نیست، این عطش و التهاب فرارسیدن لحظه های گدازنده و برانگیخته

وصال است؛ لحظه های لبالب آتش و التهاب.

بگذارید آب ــ مهریه مادرتان ــ را بر رویتان ببندند.

ص: ۱۴۹

ای مهمانان عزیز، این تشنگی، بشارت سیرابی مدام است، از جامی که لاجرعه باید سر کشید.

بگذار فرات را بر روی شما ببندند. بگذار فرات تشنه لب های شما باشد.

روزی همه آب های جهان، به دادخواهی، بر خواهند خاست.

شب امتحان عشق /فاطمه حیدری

امشب کاروان حسین به نینوا می رسد.

می رسد تا عشق و آفتاب را در نواحی مستمند خاک پیدا کند.

امشب، شب امتحان عشق است؛ امتحان شش ماهه ای که از هرم آفتاب دیگر حتی نای تکان دادن لب های کوچکش را هم ندارد، امتحان آفتابی که شرمناک از روی حسین، زمین را می نگرد،

امتحان رباب که کودک شش ماهه اش را سیراب نگاهش کند و دور از چشم کودکش، مشک مشک اشک بریزد و تکرار کند قصه هاجر و اسماعیل را. امتحان زمین که آیا زمزمی نثار علی اصغر خواهد کرد؟ امتحان ابر که آیا خواهد بارید؟

امتحان آسمان که آیا سینه اش را می شکافد و بهار را نثار کاروان می کند؟

و امتحان عباس.

امتحان بغض های مانده در گلو.

امتحان عطش، امتحان آب، امتحان خاک.

...و امتحان حسین و دل آتش گرفته اش.

امتحان حسین و ستاره ای که به امید یافتن خنکای بهار، با پنجه های خسته اش خاک را می نوازد تا خنکای خاک، مرهمی بر دل خسته اش باشد، تا شاید عطش بی قراری اش پایان بگیرد.

امتحان تبسم علی اصغر در عطش لب های کوچک خشکیده اش.

تو را من چشم در راهم

هنوز منتظرم/حمیده رضایی

در کدام چشمه روشن دست و رو شسته ای که هر چه سوز می جوشد از پیشانی بلندت، که هر چه خورشید، طلوع می کند از گوشه چشم های مشتاقت؟

لبریز عطر بهار، گام می زنی کدام کوچه منتظر را، کدام روز از این پس؟

ثانیه هایی ملتهب، نگران روزهای دیگری که باید خیره خیره بکاوند جاده های نیامدنت را.

کدام جمعه وعده داده شده، کدام روز.

چشم های مشتاقم، آویخته بر دیواره های آسمان، انتظار می کشند فانوس های روشن انگشتانت را.

جذبه نگاهت بی خودم می کند؛ سمات می خوانم و صلوات می فرستم، هزار آینه روبروی نفس هایم مکث کرده اند.

دریا دریا پشت پلک هایم خیس می شود.

موج می زنم روزهای بی خودی ام را.

پاهای آبله ام درد می کنند.

ای نور! کدام صبح روشن، چشم هایم را در آینه لطفت بگردانم؟

سبزپوش آینه اندام!

ترانه های سوخته ام را بر مدار نام تو می سرایم.

دهانم بوی شکوفه می گیرد؛ نام بهاری ات که می شکفد در واژه واژه شعرهایم.

کدام چشمه در چشم هایت می جوشد که زلال سپیده دمان سرشارم می کند. از طراوتِ جریان در خواهشی همیشگی که کدام روز، کدام ثانیه، کدام جمعه منتظر؟

می شناسمت و نمی شناسمت.

پنهان پیدا در تمام کائنات.

گام هایت جوانه می زند بر شاخه های خسته خاك.

رد می شوی و بهار می ریزد از گام هایت.

رد می شوی و شب، مچاله می شود از نورانیت چشم هایت.

رد می شوی و هر چه شکفتن، خلاصه می شود در لحن بیانت، ای طلوع همیشه که انتظار می کشم تا چشم هایم ببینند تشعشع نورانیتت را.

با کدام ترنم باران، با کدام هوهوی آرام باد، با کدام بهار رها در آغوش نسیم، با بوی نو رس کدام نرگس تازه شکفته، در کدام جمعه منبسط، روی گام های ایستای انتظار؟

در شهاب باران کدام شب یا در طلوع لبریز کدام روز؟

تو را از همه ثانیه ها می پرسم. تو را در همه ثانیه ها می بینم.

می چینم از شاخه های انتظار و طعم کسی که در دهان لحظه هایم مزه مزه می شود.

می آیی؛ دست و رو شسته در چشمه خورشید. هنوز منتظرم.

مولا حریص لبخندهای توایم /اکرم کامرانی اقدام

ایستاده ای در آخرین ضلع آسمان؛ آن چنان که دست هیچ تخیلی به دامانت نرسد.

زمین با خمیازه کشداری از جنس غفلت، بیداری ساکنانش را در ذهن کوتاه خویش مرور می کند.

و ما حریص لبخندهای تو هستیم.

این کلمات را باد هر روز پاره پاره کنار هم می چیند.

این کلمات، پیغام جگرهای سوخته است.

ما حریص لبخندهای تو هستیم مولا، لبخند بزن!

بگذار این همه تیرگی و سیاهی ما در پشت لبخندهای شیشه ای و نگاه زلال تو گم شود.

مباد که ما را این چنین فرو رفته در رذالت خویش رها کنی!

مباد که خشم فراگیرت را بدرقه چشمان سیاهمان نمایی!

«چو آفتاب جهانتاب رو متاب ز ما

که روز روشن ما گشته شام تار امروز»

مگذار در شعله های افسوس فرصت های از دست رفته، خاکستر شویم!

زمین، بی تاب آمدن تو، روزهای حسرت زده خویش را چون کاغذی مچاله می کند.

لحظه های بی تو بودن، ثانیه به ثانیه، کیفر این همه گناه و غفلت می شوند و در لوح تقدیرمان نگاشته می شوند.

ص: ۱۵۲

خورشید را یارای کشیدن این عظمت پوشالی نیست

زمان، هر لحظه با شتابی گریزان، دفتر پلک هایمان را ورق می زند.

و من همچنان از تو می نویسم.

از تو که می نویسم، امید آمدنت در تنگنای تخیلم پا می گیرد و رشد می کند.

از تو که می نویسم، بوی اتفاقی سبز در حوالی نگاه زخم خورده زمین می پیچد.

به تو که می اندیشم، زشتی های نفسم، جلوی دیدگانم جولان می دهند، بال های پروازم به بلوغ می رسند، ته مانده های صداقت، در عمیق نگاهم تکثیر می شوند.

پس کی با دستان دادگسترت ما را به درک دوستی دعوت می کنی؟

پس کی صدای عدالت پرورت را چونان بانگی مهیب، در گوش رذالت های زمین فریاد می کنی؟

بیا که آمدنت چشمان کال زمین را به تکامل می رساند.

بیا و در این زمانه یکپارچه هیاهو، مولای مهربانی ها شو.

«ای مهر جان فروز برآ از نقاب ابر

عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کش

طرح عمارتی به جهان خراب ریز

دست زمانه از ستم بی حساب کش»

شهر بی تو، شهر مرده /ابراهیم قبله آرباطان

پنجره ای می خواهم که از روزنه های آن چکامه های باران را بنگرم، آن گاه که در کوچه های تنهایی می پاشد و جانی تازه به آن می دهد.

روزنه ای می خواهم که از دریچه های آن، آسمان آبی را نگاه کنم که ستاره ها، روی دامن آسمان ریخته اند روی زمین نور می پاشد.

لحظاتی را دوست دارم که تمام دقایقم، مالامال از حضور خاطره های رسیدن تو باشد.

ای مهربان! کاش آنقدر بال های پروازم بلند باشد که در آسمان تو بال و پر بگشایم و از کرامت

ص: ۱۵۳

خوان تو دانه بچینم!

کاش دقایقم از لبخندهای تو سرشار باشد و این زمین سوخته از نگاه سبز تو، پیراهن زندگی بر تن کند!

این منم که در طلب روزهای وصالم ؛ روزهایی که باران، بر شانه کوچه های دلتنگی بزند.

آن روز، پایان تمام دلتنگی هاست.

آن روز، پایان همه گلایه های دوری است.

آن روز، زمان پایان گستره شب روی دیدگان خورشید عالمتاب است.

آن روز، رویش گلسنگ ها، روی دست های دعاست.

مولا! نمی دانم این چه حسی ست که در من شعله می کشد و تمام بودنم را به آتش می کشد.

ای تمام دامنه دلتنگی ها! آن قدر از سرودن تو پرم که از تمامی خوشی های غیر تو خالی ام و تمام ثانیه هایم، برای رسیدن به تو سریع تر می دوند.

غریب تر از همیشه و غریبانه تر از تمام پرستوهای عاشق، در پی ات هستیم و نمی یابیمت.

در عطر تمام یاس ها، در چشم تمام منتظران، در وسعت دست های دعای ندبه نشینان، در فراسوی تمام باورها و در دلخوشی تمام اهالی تو را ای همیشه جاوید، می سرایم.

تو زیبایی ؛ مثل تمام شمعدانی های همیشه منتظر.

تو خوبی ؛ مثل تمام پروانه های عاشق.

تو در خانه دل جا داری ؛ چنان که زیبایی حضور دعا.

تو را چگونه فریاد نزنم که فردای زیستن ما، با تو پیوند خورده است.

ندبه ها چه لذتی در تن عاشقانت می تواند بیافریند، اگر دست های دعای تو آمین چشم های گریان ندبه گویان باشد!

بهار زیباست؛ اما وقتی که سوز تازیانه های فصل برگریزان بالای سر او نباشد.

ای کاش زودتر از پشت کوه های انتظار طلوع کنی و عطر گام هایت رادر ذهن کوچه های دلتنگی بریزی!

کاش بر گردی و دستی از مهربانی، روی گلبوته های خشکیده بکشی!

من از دو چشم ترم انتظار می خواهم /حبیب مقیمی

هر پگاه، کلمات خواب آلوده دهان مرا می جویند تا از تو سخن بگویند. از تو که در باورم نشسته ای و چشمانم دست به دامان ساعت ها لحظه ای دیدن تو را می خواهند. کجای جهان ایستاده ای تا دل سرگردانم را به سوی تو پرواز دهم، تا لحظه هایم از حضورت سرشار شود؟ من لحظه ای رامی شمارم و نفس های زمان را؛ تا تو بیایی و نام حسین را از زبان تو بشنوم.

و من میان رکن و مقام می ایستم تا بشنوم ندای آسمانی ات را.

الا یا اهل العالم انا الامام القائم: آگاه باشید ای جهانیان که منم امام قائم.

الا یا اهل العالم انا الصمصام المنتقم: آگاه باشید ای اهل عالم که منم شمشیر انتقام گیرنده.

الا یا اهل العالم ان جدی الحسین قتلوه عطشانا: بیدار باشید ای اهل عالم که جد من حسین راتشنه کشتند.

الا یا اهل العالم ان جدی الحسین طرحوه عریانا: بیدار باشید ای جهانیان که جد من حسین را عریان روی خاک افکندند.

الا یا اهل العالم ان جدی الحسین سحقوه عدوانا: آگاه باشید ای اهل عالم که جد من حسین را از روی کینه توزی پایمال کردند.

می ایستم تا بیایی و رجعت آغاز شود. حالا- نشان قدم هایت بر آسمان، بسان قصری از نور، خیال مرا در پی خویش می کشاند. کجایی که حتی خیال از یافتنت عاجز است.

کجای جهان ایستاده ای که نمی بینیمت اما نشان قدم هایت را بر دل هامان احساس می کنیم. این بار هم شعبان از نیمه گذشت و ما ماندیم و زمزمه ندبه های فراق. نمی دانم این جمعه زمین کدامین دیار بر پای تو بوسه می زند. هر صبح که برمی خیزم خواب هایم را مرور می کنم تا شاید پای تو حتی در خواب من مانده باشد. و بعد باز هم به انتظاری دوباره می اندیشم. تا دست ها در

پگاهی دیگر به آسمان برخیزد «أللهم بحق الحسین اشف صدر الحسین بظهور الحجه»

دلم قرار نمی گیرد از فغان بی تو

سپندوار ز کف داده ام عنان بی تو

مهدی جان، باز هم می مانم بی خستگی تا آن که ولوله فرشتگان، ظهور تو را بر من آشکار کند.

آن گاه در بهار حضورت گل وجود تو را ببویم

...برای لحظه دیدار موعد موعود

من از دو چشم ترم انتظار می خواهم

لحظه های دلواپسی/حمید باقریان

«یا مولانا یا صاحب الزمان»!

چشم های غروب کرده ما کی طلوع تو را نظاره خواهد کرد؟

گل حضورت کی در کویر نگاهمان شکفته خواهد شد؟

در این غروب تنهایی و بی کسی، در این لحظه های دلواپسی، کی به فریاد ما می رسی؟

کی پرنده حضورت در آسمان انتظارمان به پرواز درخواهد آمد؟

کی شمع حضورت شعله ور خواهد شد؟

ما را دریاب، دریاب که بی تو پاییزیم و برگ ریز، کویر تنهاییم و غروبی غم انگیز، صدا می کنیم تو را ای بهار، که لحظه هایمان با تو شکوفه باران خواهد شد.

دیگر تاب دوری ات را نداریم

کاش همین ساعت، مهتاب ظهورت روشنی بخش شب های سوت و کورمان می شد!

کاش همین لحظه، ساعت انتظار، زنگ ظهورت را می نواخت و تو با حضور نورانیت، چراغ

کوچه های تنهایی مان می شدی!

کاش از جام گوارای حضورت، شهد وصال را می نوشیدیم و سیراب می شدیم!

آقا!

بی تو هوای حوصله مان ابریست؛ حضورمان غرق بی صبریست.

«یا مولانا یا صاحب الزمان»

ای سکان دار یازده منجی بشریت! با حضورت کشتی عدالت از دریای متلاطم ظلمت به

ساحل آرامش خواهد رسید و رنگ آسمان زندگی مان آبی مهربانی خواهد شد.

به یاد تو باریدم / عاطفه خرمی

امروز دوباره سکوت چشم هایم را نم نم انتظار شکست. به یاد تو باریدم و برای مظلومیت

دنیایی که به تو در منجلاب سرگردانی و بی هویتی، دست و پا می زند.

به یاد تو باریدم و برای غربت سینه هایی که به جرم مسلمانی دریده می شوند، چشم هایی که هر شب خواب گلوله می بینند، غرورهایی که پیش پای دژخیم می شکنند، مردانی که سیلی می خورند، زنانی که اشک می ریزند، کودکانی که یتیم می شوند.

به یاد تو باریدم و برای تنهایی دخترکانی که خواب بابا می بینند، ستاره هایی که هیچ وقت به صبح نمی رسند، سفره هایی که هیچ وقت سبز نمی شوند.

زمستان هایی که به فروردین نمی رسند و درختانی که به جرم ایستادگی، آتش می گیرند.

به یاد تو باریدم؛ به یاد تو که پایان سوز سرمای ستم می شوی. از مشرق شور و شیدایی طلوع خواهی کرد و مغرب نشینان غرّه غرور را در کاخ های سفیدشان به خاک سیاه خواهی نشاند.

کوخ نشینان را آبرو می دهی و کاسه های خالی را پر می کنی.

انجماد دست های کرخت می شکند.

سجاده های بی قرار، عطر اجابت می گیرند. باشکوهترین نماز جماعت عالم به پیشوایی

چشم های نجیب هاشمی ات برگزار می شود.

کعبه به خود می بالد.

زمین، همرنگ آسمان می شود؛ پاک، آرام، مقدس. از پس پرده هزارلای غیبت، دست های تو سایه بان لحظه های التهابمان می شود.

نور حضورت را در سکوت شب می شود دید.

در انتظار دست های رو به آسمان، در بی کسی شقایق های سوخته، دشت های تفتیده، مردان به خون غلطیده.

با تو می شود خورشید ایمان را به زندگی تاباند.

با تو می شود عدالت را به پهنای هستی گستراند و حکومت ایمان و قسط و عاطفه را در دارالاماره جهان بر پا کرد.

با تو می شود بر قله های فتح ناشدنی عزت صعود کرد و پرچم «فنجعلهم الوارثین» را بر بلندای نام خونرنگ شیعه افراشت.

پایان انتظار/حمید باقریان

ابرهای دلم می بارد

غروب، انعکاس تنهایی من است

سکوت، خاموش ترین حجم لحظه های بودنم.

پرنده وجودم زندانی فراق تو است

تو را در امتداد جاده شرقی عشق می خوانم

صدا می کنم تو را

ای سبزترین لحظه های زندگی ام

تو، خوش ترین لحظه های منی که با آمدنت غروب را می شکنی

پایان انتظار تو آغاز دوباره زیستن است، فصل سبز پروانه هاست، فصل شکفتن است.

تو خواهی شکفت؛ در صبحی که چلچله ها خواهند خواند، بر شاخه های درخت امید و گل

خواهد کرد خورشید در باغ روشنایی صبح

شب، رنگ صبح خواهد گرفت، وقتی تو طلوع می کنی، از دورترین نقطه هستی.

سوار سفیدپوش/حبیب مقیمی

قسم به زمان که پگاه شب دهم نزدیک است. قسم به فجر که رسیدن ملایک و روح نزدیک

است.

قسم به انتظار که سوار سفیدپوش خواهد آمد و من در گرگ و میش صبحی غریب، نام موعد

موعود را می شنوم.

سوار سفیدپوش می آید با ردایی از ستاره بر دوش و انگشتری درخشان بر دستانش و زمان نقش انگشتریش را زمزمه می کند. «انی واثق برحمتک، انی مستجیر بک یا امام العالمین»!

می آید آن راز بزرگ تا خداوند، ذخیره خود را به زمینیان بنمایاند.

طلوع می کند تا با زمینیان، فصل های کتاب عدالت علی را مرور کند.

تا لبخندهای پس خورده هزاران هزار طعم تلخ ظلم چشیده را به لب هاشان بازگرداند.

و زمین نمی شنود فریاد آسمان را در ازدحام قهقه های مکرر ستم.

آرام اگر گوش به دریچه های زمان بچسبانی، خواهی شنید زمزمه ای را که پیوسته می خواند«مهدی (عج) مردی از ما و فرزند فاطمه است».

و من با شنیدن این نوا سال هاست چشمان منتظرم را بر اولین پلکان راه های آسمان تکیه داده ام تا اول بار، مهدی، فرزند فاطمه، قدم بر دیدگان من بگذارد.

من روز آمدنت را جشن می گیرم.

روز ظهور تو شمعی خواهم افروخت در تولد دوباره شیعه.

می آید تا اشک هامان را دانه دانه از زمین برچیند و قصری از نور بسازد.

می آید تا فریاد زند: من مهربانی ام را نثار شما کرده ام.

من در قاب پنجره های شما نشسته ام، درها را بر هم مزنید.

سلام بر تو ای موعود، سلام بر تو ای امتداد رسالت در کسوت ولایت و ای میراث دار میراث نبوّت!

با کدامین سپیده می آیی؟/نسرین رامادان

ص: ۱۵۹

سلام بر تو ای آخرین محبت خدا! سلام بر تو ای زیباترین تجسم پروردگار، ای باور همیشه ماندگار!

تو را سلام می دهم، همراه با طلوع غمگنانه خورشید، همنوا با حنجره زخم خورده تاریخ،

همگام با موسیقی دلنواز هستی!

بر تو درود می فرستم، همیشه و در همه حال!

مولای من!

زمان، چون ابرهای باران زا تند تند می گذرد و پهندشت وجودم را خیس می کند و من

همچنان ثانیه ها را می شمارم و در پشت پنجره دلتنگی، نیامدنت را به نظاره می نشینم.

می دانم که می آیی؛ هر چند آن قدر جمعه ها پشت سر هم آمدند و رفتند و تو نیامدی که در زیر آوار طعنه ها، چون کلبه درهم شکسته ای ویران شدم.

آیینه شکسته ام را ببین که در سنگباران زخم زبان ها تکه تکه شده است.

چشم هایم را ببین که چون شط در غروب نشسته ای خون می گرید.

ای استوارترین، که تنها تکیه گاه منی! تو نقطه ثقل عالم وجودی و بهار، تنها تجلی یک لبخند توست!

مولای من!

بگو با کدامین سپیده می آیی؟

کبوتر دل ها را به جستجویت در کدامین نقطه از زمین رها کنم ؟

بالحن سبز کدامین دعا بخوانمت، که من سرا پا نیازم و تو سر تا پا اعجاز؟

ای صبورترین قلب تاریخ.

کاش چشم هایم مرهمی بر رنج و اندوه دائمی تو بود!

کاش می شد اندکی از غبارغربت پیشانی ات را بزدایم!

ای سبزترین بهار، تو را می سرایم با هزار حنجره آواز!

تو را می گریم با چشمه های جاری چشمانم آقا!

شبانه روز، الفبای عشق تو را هجی می کنم و به شوق لبخند تو، همه سختی ها را به جان

ص: ۱۶۰

می خرم و هر صبح آدینه، با ندبه دلتنگی، سرود انتظار را زمزمه می کنم.

می دانم که صدایم را می شنوی و سلامم را بی پاسخ نمی گذاری.

می دانم که باران رحمتت را از این شوره زار دریغ نمی کنی.

ای آفتاب شرقی! با کدامین سحر طلوع خواهی کرد؟

در کدامین جمعه در جوار کعبه، ندای «انابقیه اللّه » سر می دهی؟

با کدامین سپیده می آیی؟!

از ناله های همیشگی ام/فاطمه بدیعی فرد

«شاه نشین چشم من تکیه گه خیال توست

جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو»

مولایم! آمدنت را از خالق یکتا خواهانم.

ای کاش! بیایی تا غم از دل برود!

مولایم! بیا و سکوت حزن انگیز دوری ات را به مستانه خنده آمدنت بشکن و ما را غرق در حضور ملکوتی ات ساز!

«تاب بنفشه می دهد طره مشک سای تو

پرده غنچه می درد خنده دلگشای تو»

موعودم! بیا و بیش از این، پاکبازان دلخسته کویت را در انتظار جانسوزت باقی مگذار. بیا تا اضطراب نگاهم با آمدنت آرامشی ابدی یابد!

«ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز

کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو»

مولایم! در لحظات نبودنت بر دیوار مدارا تکیه می دهیم و به انتظار می نشینیم و با جلوه گشایی خورشید ظهورت، نگاه بی پروای شب را می شکنیم!

«شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر

کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو»

زیر ایوون نگاهت/ابراهیم قبله آرباطان

ص: ۱۶۱

ای مسافر، ای قلندر ای به دوشت چتر بارون

ای به تن شولای خورشید، یکه مرد قصه هامون

مهربونی خونه داره، زیر ایوون نگاهت

از همون روزی که رفتی، جاده مونده چشم به راهت

طاقتی دیگه نداره، وارث دلواپسی هات

این منم دلواپس تو، این منم دلتنگ چشمات

خاک خسته جون می گیره، از قدم هات روی جاده

مثّ بارون بی ریایی مثّ شبنم پاک و ساده

من همون موجم که دریا، زیر پایش خونه داره

عاشق دلخسته تو، که دلی دیوونه داره

خلوت دل /نسرین رامادان

سحر به گوش می رسد صدای ربنای تو

پراست خلوت دلم همیشه از نوای تو

تو ای همیشه بهترین! همیشه حال مابیین

که مانده اند در زمین شکسته بال های تو

تمام وسعت دلم چو غنچه بغض می کند

که باز گریه سر دهد غروب ها برای تو

در این کویر بی کسی به جستجویت آمدم

ولی میان جاده ها نبود ردّ پای تو

ز سوز سینه ات سحر زمین مذاب می شود

گرفته آتش آسمان ز هرم شعله های تو

تو رفته ای و سال هاست انتظار می کشم

ص: ۱۶۲

چقدر خالی است در رواق خانه جای تو

نه مانده تاب ماندنم نه هست پای رفتنم

نمی کنی نظر به این همیشه مبتلای تو

برای دل شکستگان دعا کن ازته دلت

که مستجاب می شود همیشه هر دعای تو

ص: ۱۶۳

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹